

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

شماره ۱۳۳



اقبال شرق

شامل

مشرح احوال و آثار و افکار و گزیده ترین اشعار فارسی

علامه محمد اقبال لاهوری

به اهتمام

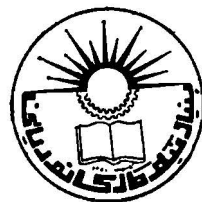
عبدالرشید حقیقت (رفیع)

مکتبہ اسلامیہ لاہور

سلسله انتشارات بنیاد نیکو کاری نوریانی

- ۱ - ترجمه احوال و فهرست آثار ابوریحان بیرونی دانشمند ایرانی در قرن سوم و چهارم هجری تألیف سید محمد کاظم امام بها: ۸۰ ریال
- ۲ - التئویر در ترجمه و تفسیر اصطلاحات پزشکی : تألیف دانشمند ایرانی در قرن سوم و چهارم هجری ابو منصور حسن بن نوح القمری بخاری - بتصحیح سید محمد کاظم امام بها: ۱۵۰ ریال
- ۳ - ترجمه احوال و فهرست آثار ابوخیان علی بن محمد بن عباس توحیدی شیرازی دانشمند ایرانی در قرن سوم و چهارم هجری - نگارش دکتر خدامراد مرادیان بها: ۳۰۰ ریال
- ۴ - زندگینامه شهید نیکنام ثقة الاسلام تبریزی و بخشی از تاریخ مستند مشروطیت ایران نگارش نصرت الله فتاحی . بها: ۶۰۰ ریال
- ۵ - فلسفه در ایران باستان و مبانی حکمت الاشراق و افکار و آثار و تاریخچه زندگی سهروردی تألیف سید محمد کاظم امام بها: ۳۰۰ ریال
- ۶ - دیوان ناصر بخارائی : از سخنوران قرن هشتم هجری - بکوشش دکتر مهدی درخشان بها: ۵۰۰ ریال
- ۷ - بوستان شیخ اجل سعدی شیرازی با شرح اشعار و حواشی نگارش محمد علی ناصح بها: ۹۰۰ ریال
- ۸ - تاریخ نهضت های ملی ایران (از سوك يعقوب ليث تا سقوط عباسیان) تألیف عبدالرفیع حقیقت (رفیع) بها: ۵۵۰ ریال
- ۹ - حیره در قلمرو ساسانیان تألیف دکتر خدامراد مرادیان بها: ۳۰۰ ریال
- ۱۰ - فره ایزدی راز پیروزی ایرانیان بر تازیان نگارش جناب آقای دکتر کاسمی بها: ۱۲۰ ریال
- ۱۱ - رشحات عین الحیات در باب سلسله نقشبندیه تألیف مولانا علی بن حسین واعظ کاشفی بکوشش دکتر علی اصغر معینیان با مقدمه و تصحیحات و حواشی در ۲ جلد بها: ۱۳۰۰ ریال
- ۱۲ - در گلستان خیال حافظ تحلیل تشبیهات و استعارات اشعار و احواله تألیف دکتر خسرو فرشیدورد بها: ۷۵۰ ریال

از سلسلہ انتشارات بنیاد نیکوکاری نوریانی
شماره مسلسل ۱۲



اقبال شرق

شامل

شرح احوال و آثار و افکار و گزیده ترین اشعار فارسی

علامہ محمد اقبال لاہوری

بہ اہتمام

عبدالرشید حقیقت (ریفیع)

آبان سال ۱۳۵۲

مجموعہ ادبیات و ہنر

حق تجدید طبع مخصوص مؤلف است

چاپ اول

چاپ دوهزار نسخه از این کتاب در آبان سال ۱۳۵۷ خورشیدی در

چاپخانه کاویان بپایان رسید.

۱۹۸۵
شماره ثبت کتابخانه ملی ۵۷/۸/۱۰

درود باد به لاهور

اگرچه مرد بمیرد بگذردش مه و سال
نمرده است و نمیرد محمد اقبال
حیات صورتش ارطی شده است طی نشود
حیات سیرتش، ارطی شود هزاران سال
درود باد به لاهور و خطۂ پنجاب
که زاد و پرورد، این شاعر خجسته خصال
بخوان «زبور عجم» وز «رموز اسرارش»
«پیام مشرق» بشنو، بخوشترین اقوال

«صادق سره»

کل امردی بال لم ببدء فيه بسم الله فهو ابتر
رب اشرح لی صدري ویسر لی امری واحلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی

شاعر جهان گرفت و به تیغ زبان گرفت
آری، جهان به تیغ زبان، میتوان گرفت
بگرفت، با توان سخن، آنچه پادشاه،
با تیغ تیز و لشکر گیتی ستان گرفت
نظمش، با اتفاق فصاحت، زمین گشود
نثرش، باعتبار بلاغت زمان گرفت
روی زمین و دور زمان را، به نظم و نثر

پیرانه سر، بقوت طبع جوان گرفت
این است حقیقت حال و خلاصه آمل و نتیجه مآل و گوینده ای مفلک و سراینده ای
مبدع که توانست در عمر متوسط شصت و پنج ساله خود، بدستاری و پایمردی
اندیشه بلند و احساس قوی و طبع لطیف و زبان فصیح و بیان بلیغ و منطق نیرومند و
اشعار نغز و افکار بامغز و کوشش مستمر خود، بی آنکه سپاهی برانگیزد و لشکری بکشد

و میمنه و میسره صفی بیاراید و علم و کتلی براه اندازد و طبل و دهلی بکوبد و کرنا و شیپوری به آواز در آورد و برق شمشیر و درخشش خنجر بی نماید و آتش توپ و تفنگی بگشاید، اساس مملکتی پهناور و پایه دولتی نام آور را، در میان حدود و ثغور هند بزرگ و در دل قاره عظیم آسیا با وسعتی بسیار و جمعیتی فراوان پی افکند و از میان امواج جوشان و خروشان دریای توفانی حوادث و سوانح زمان و امیال و امانی مختلف ملل و نحل مسلمان، بیرق رنگین و سرود شیرین و شعار متین ملت متحد و متفق و نوچرخ و آزاده و تازه کار و برآزنده را سرفراز و بلند آوازه سازد.

او مردی و بزرگمردی بود که آرزوی غائی و مقصود نهائی هزار ساله روشنفکران و آزاد مردانی را که در شبه قاره، بروزان شبان، پی گیروبی امان، در راه یلهورها ساختن گردنهای افراخته از حلقه و چنبره فشارنده بندگی، و آزاده و آسوده کردن دستان و پاهای کوشنده از بند غل و زنجیر فرساینده شرمندگی، تلاش و کوشش میکردند، با فریادهای جانسوز و ناله های دلخراش و آوازه های امیدانگیز و صداهای نجات آمیز خود، بزبان فصیح و بلیغ و بیان رسا و شیوای شعر و نثر پارسی دری، بر آورد و بتصورات و تخیلات آن مردم رنج کشیده و محنت دیده صورت تیقن و تحقق بخشید.

در آن زمان و پیش از آن، خواجه تاشان و هم آوازان و همدستان و همدستانان و همدلان و هم زبانان فهیم و صمیم و بی معنی پیش آهنگان و طلایه داران و سلسله جنبانان دانا و توانای نهضت و انقلاب قدیم و قویم استقلال طلبی و آزادیخواهی در شبه قاره، و پیشوایان و رهبران روشن ضمیر و دل آگاه مسلمانان و وحدت طلب، فراوان بودند مانند گاندی و سید احمدخان و محمد علی جناح و الطاف حسین علی و شبلی نعمانی و میرزا اسدالله غالب و گروهی دیگر از مردم گمنام که در هر جنبش و کوشش، خمیرمایه و اساس و پایه کارها هستند، ولی افسوس بعلی و اسبابی، که در این جابرای غور و فحوص و نقد و بحث در آن فرصتی و مجالی نیست، خامل الذکر و مجهول القدر و بی نام و نشان میمانند.

این آزادیخواهان و استقلال طلبان همه سالکان مصمم و رهروان ثابت قدم راهی انباشته بمشاق و متاعب و طریقی مشحون بمخاوف و مصائب بودند، ولی از جد و جهد دقیقه‌ای غافل و فارغ نمیشدند اغلب آنان با تدبیرهای سیاسی و اقدامات دیپلوماسی و نفوذ و رسوخ در مراکز قدرت اشغالگر، بهر روزگامی بمقصود نزدیک‌تر میشدند و بهر گام، تیری بهدف رها میکردند.

اما اقبال با قدرت وحدت زبان و سحر و جادوی بیان که دست‌پرورده و پدیدآورده دل‌سوخته و جان‌گداخته و طبع‌آزرده و غلیان و فوران لهیب و شعله سوزان آتش‌فشان درون آشفته و امواج خروشان و کف‌آلود توفان سهمگین نهاد عاصی اوبود، آهسته و پیوسته، آشکار و نهفته پیش میرفت و درسویدای دل و جان و در ژرفای عقل و احساس مردم مسلمان شبه‌قاره، رسوخ و نفوذ میکرد و آتش طغیان و عصیان را شعله‌ور میساخت و ذرات وجودشان را، در هوای رسیدن بخلوت‌نگه خورشید آرزو، یعنی آزادی و استقلال، فرفره‌وار بچرخ و کوشش و برقص و جنبش می‌افکند ورشته زربفت اندیشه رهائی از بردگی و بندگی را با تاروپود روح و روان آنان پیچ و تاب میداد و از هر زن و مرد و پیرو جوان و خرد و کلان هندی مسلمان يك قهرمان ازحد و مرز جان‌گذشته و يك پهلوان سردر کف نهاده میساخت، مگر در میدان مبارزه و معرکه ستیزه، برای بدست آوردن نعمت لایزال استقلال و آزادی ولدت پایداری و سرافرازی، سربازد و سپر نیندازد. آری چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار.

اقبال و کوشندگان پرتوش و توان و مجاهدان پاکباز و با ایمان پاکستان، بعلم‌الیقین و حق‌الیقین میدانستند که در راه تحصیل و آزادی و سروری، سعی ناکرده بجائی نخواهند رسید و بی‌تحمل مشقت، براحتی دست نتوانند یافت که هر آینه در طلب امر خطیر از خطر چاره نیست. پس همینکه پیکر اندیشه قوی استقلال - طلبی در دماغشان برانگیخته و از چون و چرا نیرومند شد و ناخن احساس لطیف آزادی‌خواهی رشته تار دلشان را بلرزه افکند و راستی و درستی آن در ترازوی

خرد سنجیده آمد و مقتضیات حصول مقصود را انقلابات و تغییرات دومین جنگ جهانیگیر در دسترسشان قرار داد، بسی آنکه از سطوت و قدرت و شوکت و ابهت و غرور و نخوت دولت استعمارگر غاصب بیمی بسدل راه دهند بعمل پرداختند و هیچگونه تسامح و تعلل را جائز نشمردند و هر يك از آنان در پشت سنگر خود بمبارزه نشست. زیرا میدانستند خنگ ایام تیز گام و بدلگام است و مردم فرزانه را نگذارد که فرصت فائت و مقتضی مفقود شود.

از امروز کاری بفردا ممان چه دانی که فردا چه آید زمان؟
گلستان که امروز آید بیار تو فردا چنی گل؟ نیاید بکار

اما تلاش و کوشش این مرد نامدار و رهبر بزرگوار، از راه سخنوری و شاعری، در ایجاد کشور و ملت پاکستان و بزاندور آوردن و تسلیم ساختن نیروی استعمارود گرون کردن و منقلب ساختن سیاست استعمار، با فداکاریهای سیاستمداران و کارگردانان دیگر آن خطه، تاحدی فرق و تفاوت دارد و اگر بر ترو بالاتر و مؤثرتر و نافذتر نبوده باشد، حداقل از يك نوع جنس و از يك نسج و قماش نیست و مصداق بسیارشایان و نمایان این مفهوم کامل و شامل است که در گردش زمان و تصاریف حدثان، تیغ آبدار زبان و بیان قوی بنیاد، برنده تر و شکننده تر از شمشیر جوهردار آهن و پولاد است.

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر
آری: در این جهاد مقدس، دیگران نقش خیال برخشت آب و گل میزدند و اقبال سکه آرزو بر لوح جان و دل می نشانده ولی در هر حال سعی همه مشکورو خدمت همه مأجور شد و آرزوی همه بحصول پیوست.

از آنرو که گرما گرم در راه آمدند و در کار شدند و برای بدست آوردن آرزوی خود، یعنی ایجاد کشور جدید مسلمان پاکستان، هر سختی را سست و هر دشواری را آسان و هر تلخی را شیرین انگاشتند و در طریق کعبه مقصود، مغیلان را پرنیان پنداشتند.

مغیلان چیست؟ تا حاجی عنان از کعبه بر پیچد

خسک در راه مشتاقان ، بساط پرنیان باشد
این گروه زبده و نخبه که اقبال در میانشان چون ستاره قدر اول میدرخشد بدین
رمز آگاه بودند که ملت نباید در حال جمود و خمود فکری و بیحالی و خاموشی و
بی تفاوتی و لایبالی گری متوقف وراکد بماند و یا آنکه همواره و امدار و امانت
نگاهدارد دیگران باشد چرا؟ راستی چرا؟ در این جهان گذران هر کس از افکار بزرگان
بشر بهره برگیرد و از روغن دماغهای ورزیده آنان چراغ فکر خود را روشن سازد،
باید، بنوبه خویش، در این ظلمتکده دنیا از پی روشنی بخشیدن بدیگران، شمع
اندیشه‌ای بیفروزد، بنابراین باید پیوسته بر کار و در راه بود و مانند باز تیز پر بلند
پرواز صیدی کرد و لقمه‌ای داد، نه چون کلاغ بی‌بال و پرمواره طفیل خواره
دیگران نشست.

در میانه گیر و دار و بحبوبة جوش و خروش استقلال طلبی و آزادیخواهی،
مبارز مجاهد اقبال قهرمانی شاخص و ممتاز و پهلوانی پاکدل و پاکباز بود که در
مکتب با فروشکوه و با رونق و آبروی عرفان قویم و تصوف اصیل ایران پرورش
یافته بود یعنی مکتب عالیت‌ترین و پاکیزه‌ترین و سودمندترین پدیده دماغ قوی و
احساس لطیف و ذوق ظریف بشری و بلندترین و شامخ‌ترین جهش و پرش روحی
آدمی و رنگین‌ترین و شاداب‌ترین چهره فرهنگ جهان آفرینش، مکتبی که بشر را
به نهفته‌ترین و باریکترین و سودمندترین نوع خدمت و به برترین و بهترین طرق سعی
و مجاهدت آشنا میسازد. مکتبی که خودی آدمی را از او میستاند و خدائی او را باو
باز میسپارد. نهال فکر و ذوق اقبال، از سرچشمه فیاض دستگاه طبع آرائی و اندیشه
آزمائی و کارگاه هنرنمائی و شاهکار آفرینی استادکارانی چابکدست و چیره‌کار و
هنرورانی ورزیده و آزموده از حکیم و عالم و فقیه و عارف و صوفی و شاعر آب
میخورد، آنان که پایه‌های بلند کاخ عظیم و فرهنگ با فروشکوه ایرانی اسلامی را
بالا برده بوده‌اند.

اقبال در پهنه این فرهنگ غنی، با قدرت فکرو رقت احساس و لطف طبع و قدرت بیان وجودت قریحه وحدت ذهن و وسعت اطلاع و استعداد جبلی و قریحه فطری خود، به پخته‌ترین و زبده‌ترین و نخبه‌ترین و لطیف‌ترین مضامین و مفاهیمی که برای ادای مقصود و بیان مافی الضمیر لازم است دست یافت و بکم و کیف و شرح و بسط بزم و رزم و عشق و حکمت و عرفان و فلسفه و موعظه و داستان و تاریخ و حادثه‌ها و منظره‌های گذشته و اتفاق‌ها و دگرگونی‌های حال، و امیدها و آرزوهای آینده‌ای پی‌برد که آنان با استادی و مهارت خارق‌العاده، در اسالیب متنوع سخن‌پردازی و هنرنمایی و داستان‌سرایی و طبع آزمائی، چون نگین‌های گوهر در نگین دانه‌نشانیده بودند. اوبه گنجینه فخیم و فاخر نظم و نثر ایران زمین که چون تاجی گوهرآموده بر تارک جهان متمدن میدرخشید و مانند مشعلی فروزان در سینه قاره پهناور آسیا بدور و نزدیک فروغ و روشنی می‌بخشید راه جست.

اقبال شاگرد مکتب روحانی و مرید خانقاه ارشاد سالک تیزتاز و گردانفراز عرفان و طریقت و نکته‌پرداز و شاهکار آفرین معنی و حقیقت، قلندر پسا کباز و رند ولوله‌انداز، نقاوة فطرت و اعجوبه خلقت، مولانا الاعظم و خداوند گار معظم، جلال‌الدین محمد مولوی بود، یعنی گوینده نامداری و نازنین جان بزرگواری که در تاریخ یک هزار و چهارصد ساله معارف اسلامی و فرهنگ ایرانی، همانند اونیسماده است و جهان آفرینش بر بساط سنگین و رنگین خود از او برتر و بهتری نیز نخواهد آورد.

دیوان کبیر غزلیات شمس تبریزی و کتاب شریف مثنوی معنوی مولانا که دوائر جاویدان و لایزال قدرت فکرو رقت احساس و لطف طبع و قدرت بیان و جهش روح بشری، و راست‌ترین گواه و عدل‌ترین شاهد بر اثبات نبوغ هنروری آدمیست، فلسفه آموز و حکمت‌اندوز اقبال لاهوری بود. بنابراین از چنین شاگردی مخلص و مریدی مؤمن که در آثار خود، بارها از تأثیرات و انفعالات ضمیر و فکرو احساس و طبع خویش، از اندیشه‌های نازک و ژرف عرفانی و افکار عالی و قوی ملکوتی فرهنگ

قوی مایه و معارف بلند پایه اسلامی ایرانی و شاهکار آفرینانی مانند بسطامی و خرقانی و مولوی و عطار و سنائی و حافظ و جامی و انصاری و رازی و همدانی و غزالی و سهروردی بصراحت سخن میراند و آنانرا پیشوای روحی و فکری خود میخواند. شگفت نیست اگر بنوبه خود ذوالفقار تیز زبان را از نیام کاربرد آورد و بجنبش افکند و زیباچهرگان و گل اندامان سرا پرده فکر و خیال و ذوق خویش را هر هفت کرده بر سر بازار جلوه گری و دلربائی بکشاند و از همه این کارها يك قصد عالی سیاسی و يك فکر صائب اجتماعی و يك مقصود بزرگ دینی داشته باشد که همت کنند و غیرت ورزند و خویش را از قید و بند اسارت بیگانگان و سلطه و سیطره کافران نجات بخشند و در دائرة يك ملت واحد و در حلقه يك کشور مستقل و برگرد يك محور سیاسی اصیل و بزرگسایه همایون يك بیرق افراشته فراهم آیند.

اقبال پس از آنکه در ۲۲ فوریه ۱۸۷۳ میلادی در شهر (سیالکوت)، از بلاد (پنجاب) واقع در دامنه کوه سربلک کشیده (هیمالیا) و میان خانواده ای متوسط الحال، از لحاظ مال و منال و از پدری عارف مسلک و دیندار بنام محمد بدینا دیده گشود و تحصیلات دبستانی و دبیرستانی و دانشگاهی خود را در هندوستان پ پایان برد، بانگلستان رفت و در دانشگاه کمبریج به تکمیل معلومات خود در رشته فلسفه و اقتصاد و حقوق پرداخت و در نتیجه آشنائی با دودانشمند خاورشناس آشنا بمعارف اسلامی و ایرانی (پرفسور آرنولد و پرفسور نیکلسن) و چند دانشمند هندوستانی مانند سید حسن شمس العلماء، در آثار عرفانی و معارف اسلامی، به تحقیق و تتبع پرداخت و این مطالعات خود را تا واپسین دم حیات شصت و پنج ساله، یعنی تا ۱۹۳۸ که چشم از جهان بر بست ادامه داد. در این مدت بنا به همان پرورش عرفانی که داشت دقیقه ای از تلاش و کوشش باز نایستاد و بر راستی مصداق واقعی و مفهوم حقیقی این رباعی نغز بود که خود گفته است:

ساحل افتاده گفت: گرچه بسی زیستم

هیچ نه معلوم شد، آه که من چیستم؟

موج زخود رفته‌ای تیز، خرامید و گفت :

هستم اگر میروم، گدر نروم، نیستم
 پرورش درپیچ و خمهای پرنشیب و فراز و سخت و دشوار مکتب حکمت و
 ریاضت عرفان و غوطه‌زدن در گردابهای هائل دریای پهناور معارف اسلام و ایران،
 فکر اقبال را سخته و پخته و احساس او را تند و تیز و طبع او را لطیف و ظریف و ذوق
 او را پرورده و صیقل خورده و جان او را چون پولاد آب دیده ساخته بود، از آنرو
 هر سخن که از دل او بر زبان می‌آمد درد لها جای می‌گرفت. سرعظیم توفیق و رمز
 بزرگ پیروزی و هنر عالی سیاسی او را، در ایجاد نهضت اسلامی پاکستان که
 بتشکیل دولت مستقل پاکستان منجر شد، بیشک باید در همین قدرت سخن و
 نفوذ کلام و اثر بیان او یافت. آری سخن چون از دل برآید لاجرم درد ل نشیند.
 اقبال مسلمانی مؤمن و شاعری آزاده و عارفی وارسته و آدمیزاده‌ای فرشته
 خصال و مردی خیرخواه و بشری نوع دوست و مرشدی صادق القول و رهبری نافذ الکلام
 و در مرحله آخرین، سیاستمداری واقع بین بود. آنچه را که بزبان میگفت بدل باور
 میداشت. از آنرو مردم مسلمان هند، بی آنکه او را نبی مرسل و یسا رسول ملهم
 بدانند برسالت او ایمان داشتند و سخنان او را آویزه گوش حق نیوش میساختند و
 در صراط المستقیمی که وی برابرشان گشوده و بسوی حریم حرم کعبه‌ای که او بدانان
 نشان داده بود، عاشقانه و جانانه بی لیت و لعل و بوک و مگر، براه افتادند و سرانجام بمقصد
 رسیدند و جبهه بر آستان خاک دردوست نهادند و سراز کبریا و تفاخر بر افلاک سودند.

کیمیائست عجب بندگی پسر مغان

خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

اینهمه شهد و شکر کز سختم میریزد

اجر صبری است کز آن شاخ نباتم دادند

هاتف آنروز بمن مژده این دولت داد

که بر آن جور و جفا، صبر و ثباتم دادند.

بنابراین باید بقدرت هدایت وعظمت رسالت وحسن سیاست و اثر زبان و نفوذ بیان او آفرین گفت و شعر، یعنی عالیتین ولطیف ترین و مؤثرترین وسیله ای را که اودراین راه برای بکرسی نشاندن شاهد سیاست خود بکاربرده است مورد ستایش قرار داد.

آری، در روزگار، شعر خوب، بمعنی حقیقی کلمه، از این شگفتیها و بوالعجبیها بسیار دارد و ازاین جادوئیها و کرامتها ومعجزه ها و مینا گرپها فراوان نشان داده است.

اقبال شاعری چند چهره یا ذو وجوه یا ذواقطار است که باید در جنبه های علمی و فلسفی و ادبی و هنری و اجتماعی و سیاسی و از همه مهمتر در شأن رهبری و پیشوائی او یکان بیکان، سخن گفته شود آنهم با ذکر شواهد و امثال و مدارك و اسناد. آنچه من در این جا با فروشکوه از آن سخن میرانم تنها اشاراتی بنفوذ سخن دری اودر تبلیغ رسالت بزرگ سیاسی، برای متشکل ساختن مسلمانان شبه قاره و ایجاد دولت مستقل و مسلمان پاکستان است. اگر هم، جسته و گریخته، بخصوصیات دیگر اواز لحاظ شرح حال و تحصیلات و عقاید و آراء فلسفی و تأثیرات و انفعالات اواز مکتبها و مشرب های مختلف حکمت و فلسفه و کلام و اصول و عرفان شرق و غرب و اسلوب سخنوری و روش شاعری گریزی زده ام یا میزنم، بسیار مختصر است و با شتاب از آن خواهم گذشت، زیرا ورود در هر يك از این مباحث، آنهم با نظر بحث و نقد فلسفی و تجزیه و تحلیل علمی، مجال مساعد و فرصت مناسب میخواهد که در حوصله این گونه مجلسها نمی گنجد. پس بطوریکه گفته شد، بزرگترین هنر ذاتی و شاهکار وجودی اقبال، رسالت عظیم سیاسی او در ایجاد کشور بزرگ و مسلمان پاکستان است و چون وسیله تبلیغ این رسالت سخن و نوع سخنوری شاعری بوده است، بنابراین باید روشن شود شعر چیست؟ شعر خوب کدام است، شاعر خوب کیست؟ و شعر خوب از شاعر خوب چه قدرت جادوئی و چه اثر مسحرانگیز دارد؟ هر چند مجال سخن بر من تنگ است ولی براستی دریغم آید ابیاتی چند از

يك قصیده دراز که مناسب همین مقال و درخور همین مقام است نخوانم. بنابراین بجای آنکه با زبان نثر این مطلب را بیان کنم با زبان شعر میگویم و امیدوارم شنوندگان پاکیزه دل و نازنین جان حوصله کنند و با نگاههای شوق انگیز خود مرا یاری بخشند.

شعر چبود؟ موجی از دریای توفان زای عشق

کش نبینی هرگز آغاز و نیایی انتها

شعر چبود؟ شعله احساس از سوز درون

یا درخش فکرتی در خاطری اندیشه را

شعر چبود؟ طرفه معجونى ز فکر و حس و ذوق

ناتوانان را توان و دردمندان را دوا

شعر چبود؟ نغمه جان پرور افلاکیان

در نهاد خاکیان افتاده شوری زین نوا

شعر چبود؟ ناز خوبان و نیاز عاشقان

گاه پنهان، گاه پیدا، گاه خفی گاه برملا

شعر چبود؟ ناله جانگاہ جانی ممتحن

شعر چبود، گریه جانسوز قلبی مبتلا

شعر چبود؟ باده ذوقی که با افیون شوق

چون در آمیزد، کند بیخوشتن ما و شما

شعر چبود؟ چاره جوی ناتوانی از تعب

شعر چبود؟ عذرخواه نابکاری از خطا

شعر چبود؟ آتشی از طور سینا در نهاد

چون عصای موسوی گاه تکیه گاه، گاه ازدها

شعر چبود؟ گر نگیری خرده بر من گویمت

شکلی از دیوانگی، نوعی زمالا خولیا

شعر چبود؟ گر پذیری، رمزی از الهام و وحی
 کز سروش غیب ره جوید، بجان انبیا
 شعر چبود؟ طرفه اسراری که گاه نزع جان
 انبیا خوانند، آهسته بگوش اولیا
 شعر خوب آنست: کز دل جوشد و آید بلب
 پس زلب، باری دگر، از دل برون آرد صدا
 شعر نغز آنست: کاندر گوش پیچد از زبان
 آورد در رقص و حالت پیکر، از سر تا پیا
 شعر نیک آنست: کز یک زخمه اش بر تار دل
 از همه اعضا برانگیزد، دو صد شور و نوا
 شعر خوب آنست: کز این تیره زندان بر کشد
 طبع خاکی را، بخلوتگاه عرش کبریا
 کیست شاعر؟ آنکه با خیاط چابکدست طبع
 برسختن از گل کند پیراهن، از گوهر قبا
 از پرند هفت رنگ و نغز الفاظ دری
 برقد موزون معنی دوزد و پوشد ردا
 تا بیاراید سخن گه چون پری، گاهی چو زر
 هم کند جادوگری و هم بسازد کیمیا
 کیست شاعر، آنکه با داروی تلخ صبر و حلم
 مستمندان را دهد، از فقر و بیماری شفا
 کیست شاعر، آنکه با تریاق پند و موعظت
 بی اثر سازد سموم نیش خیل اشقیا
 کیست شاعر، آنکه با ترویج تقوی و ورع
 راست بنهد تاج کرمنا بفرق اتقیا

کیست شاعر؟ آنکه با اکسیر عرفان و حکم
 کیمیا آسا کند، مس‌های جانها را طلا
 کیست شاعر؟ آنکه چون پای حق آید در میان
 شوید از جان دست، تا حق را کند فرمانروا
 بند بنهد، بی‌مدارا، بر دو پای هرزه گرد
 مشت کوبد، بی‌محابا، بر دهان زاخا
 کیست شاعر؟ آنکه از ظالم بگیرد تیغ ظلم
 با چنان قدرت، که کوبد فاسقی را پارسا
 کیست شاعر؟ آنکه بر مظلوم بخشد زینهار
 با چنان رحمت، که خواند سائلی را پادشا
 کیست شاعر؟ آنکه نالاید بشوخ مدح و ذم
 دامن پاکیزه طبع از تقاضا، چون گدا
 آری، آری چون سخن از لفظ و معنی شد هژیر
 دل بلرزاند همی، سیماب سان، در سینه‌ها
 پس قبول ورد طبع و ذوق اهل معرفت
 هست در نقد سخن، معیار، بی‌چون و چرا
 شعرو عشق، اندریکی زهدان، چو طفل توأمان
 پرورش دیدند یکسان، گرچه بودندی دو تا
 زان ز راز یکدیگر هستند، از اول با خبر
 تا پایان هم، نمیسازند یکدیگر رها
 آنچه را خواهی از این يك، آن بگوید: هین بگیر
 آنچه را جوئی از آن يك، این بگوید: هان بیا
 اقبال زبان اردو را برای شاعری و شرح و بیان آنچه در سویدای دل و
 تلافیف دماغ او میگذشت و در ژرفای نهاد او جای داشت و حربه سیاسی او را برنده‌تر

و شکننده تر میساخت تنک مایه و تنگ حوصله یافت و دریافت.
 ز آب خرد ماهی خرد خیزد نهنگ است آنکه بادریا ستیزد
 از آنرو، بی اندک درنگ و مسامحه، به پهنه فراخ و جانفزا و صحنه وسیع و
 دلگشای زبان نغز و شیوای پارسی دری پا نهاد و دید در این ساحت با وسعت و فسحت
 است که میتواند به یک تازی و معرکه آرائی پردازد و در این آسمان فراخ و پهنساور
 است که قدرت دارد بلند پروازی و هنرنمایی کند.

از ۱۵ جلد اثر بدیع و نغز نظم و نثر او سه جلد شعر بزبان اردو و چهار جلد
 نثر بزبان انگلیسی و ۸ جلد دیگر بزبان پارسی دری است.

اگر در بعضی اشعار او، از لحاظ رشاقت و سلاست بیان و جزالت اسلوب و
 حسن ترکیب و قوت تألیف، کمبودها و منقصتهائی وجود دارد بسیار ناچیز است و
 برابر استعارات بدیع و استدلالهای قوی و مضامین بکر و مفاهیم نو افکار عالی و
 تعبیرات تازه و از همه مهمتر، دعوت مردم بوحث و تبلیغ رسالت بحساب نمی آید.
 اقبال هم مانند استاد بنام و راهبر عالیمقام و مرشد سوخته جان و پیر آشفته روان
 خود مولانا بود، و نمود خود را شش دانگ و در بست در قبضه اختیار معنی و مقصود
 گذاشت و بناچار گاهی جانب لفظ و عبارت را مهمل و معطل نهاد.

قافیه اندیشم و دلساز من گویدم مندیش جز دیدار من
 بعلاوه باید توجه کرد که پارسی رایج در شبه قاره آن زمان که یادگار فرمانفرمائی
 زبان دری در قلمرو هندوستان بود، از لحاظ مفردات و مرکبات و جمله بندی و
 عبارت پردازی با پارسی دری معمول در ایران زمین اختلافاتی داشت که بحث در آن
 هم درخور حوصله مجلس امروز نیست.

اقبال در آغاز کار همه مساعی جمیل خود را به بیدار کردن و هشیار ساختن و
 برانگیختن همه مسلمانان جهان از هر رنگ و زبان و نژاد و ملت و مملکت، مصروف
 داشت، و میخواست همه معتقدان بکلمه حق لا اله الا الله و تمام پیروان شریعت غرای
 محمدی، در زیر یک پرچم گرد آیند ولی زود متوجه شد که این آرزو محال و هر

کوششی در این راه نقش بر آب است، پس بر آن شد که مردم هندوستان را، از هند و مسلمان، متحد و متفق و آزاد و مستقل سازد تا از یوغ اسارت برهند و چاشنی آزادی را بچشند و در دل قاره آسیا، کشوری پهناور و مستقل و آزاد و ملتی برومند و آسوده و آزاد پدید آورند. ولی رفته رفته بر او مسلم و محرز شد که این آرزو هم از زمره اضغاث و احلام و ازامور ممتنع و محال است. بنابراین دایره اندیشه را مرحله بمرحله، تنگ و تنگ تر کرد و بدین اندیشه افتاد که همه کوشش خود را یکجا و تنها در راه اتحاد مسلمانان شبه قاره بکار اندازد و از اینجا فکر تقسیم هند، بدو قسمت مسلم و هندو و تجزیه شبه قاره، بدو کشور هندوستان و پاکستان در دماغ او زائیده شد و این نطفه کم کم نضج و قوام یافت و اساس اعتقاد سیاسی او قرار گرفت.

در حقیقت، از سال ۱۹۳۰، پس از کنفرانس مهم «جامعه همه مسلمانان هند» در الله آباد و نو میدی مسلم او از تحقق یافتن آرزوی ایجاد هندوستان مستقل و متحد، یکباره صفحه‌ی فکری او بدور محور جدید، یعنی تجزیه شبه قاره و تشکیل دولت اسلامی در هند بچرخ افتاد. از اینرو اشعار او در مراحل مختلف بگرد این سه محور میچرخد و در این راه از هر فرصتی بهره میگیرد و هر جنبشی را بسوی هدف میکشاند.

اقبال برای اثبات عقیده مختار خود که ضابطه دین مهمتر از علقه بآب و خاک و مولد و مقام و نژاد و زبان و رسوم و آداب است، از هیچ تبلیغ و ترویج و استدلال و احتجاج فرو نمیگذارد. در آخر کار شعار و دثار سیاسی و مکتب فلسفی علمی اقبال، تنها بهم پیوستگی مسلمانان شبه قاره و تشکیل يك دولت مستقل اسلامی بود.

اقبال با آنکه صوفی مشرب و عرفان مسلک بود ولی از صوفی نمایان دست از دنیا شسته و خرقه پوشان بکنج خلوت نشسته و در بروی خلق بسته بیزاری و تبری میجست و مانند صوفیان و عارفان بزرگ که وجود ذیجودشان خیر و برکت عالم خلقت است، عبادت و ریاضت را تنها و تنها در خدمت بخلق میدانست.

اقبال مرید واله و شیدای مکتب ارزنده‌ای بود که برجین دیوار مدخل خانقاه

شیخ ابوالحسن خرقانیش این شعار آسمانی آویخته بود: هر که در این سرای آید
نانش دهید و از ایمانش نپرسید.

اقبال از پیری عالیجاه و همایون دستگاه همانند شیخ ابوسعید ابوالخیر پیروی
میکرد که با شاگردان دلباخته و تن گداخته خود چنین گفت و شنود داشت: «گفتند:
فلان کس بر آب رود، گفت: چغری (قورباغه) نیز بر آب رود. گفتند: فلان کس
بر هوا می‌پرد، گفت: مگسی نیز بر هوا می‌پرد. گفتند فلان کس در یک ساعت از شهری
بشهری می‌رود، گفت شیطان نیز در یک چشم برهمزدن از مشرق بمغرب می‌رود.
اینگونه چیزها را چندان قیمتی نباشد. مرد آنست که بنشیند و برخیزد و بخورد و
بخسبد و ببازار رود و داد و ستد کند و با مردم در آمیزد و زن خواهد و بسا اینهمه دمی
از یاد خدا غافل نشود.»

اقبال همدل و هم آواز قلندر شب زنده‌دار و رند گویای اسرار خواجه عبدالله
انصاری بود که فریاد میکشید: «اگر بر هوا پری مگسی باشی، و اگر بردیا روی خسی
باشی، دل بدست آرتا کسی باشی».

بنابراین ای شنوندگان پاکدل و نازنین جان بعضی سخنان پاره‌ای انتشارات
شما را گمراه نکند. بدانید که تا این تاریخ در جهان ما، بزرگترین و عالیترین مکتب
تهدیب نفس و تنزیه اخلاق و تجرید روح و تربیت ذوق و تقویت فکر و تعلیم عزت
نفس و مناعت طبع و علوهمت و خدمت بخلق و ایثار و انفاق در راه خدا و پرهیز از
جاه‌طلبی و فزون‌خواهی و ملق و حرص و آز و ریب و ریا و طمع و خودبینی و
خودخواهی و خود ستائی و خود نمائی و خلاصه راه منحصر بفرد وصول مخلوق
بخالق، عرفان و تصوف حقیقی و واقعی است و بس. مدعی گر نکند فهم سخن،
گوسرو خشت.

در اصول و مبانی تعلیمات فلسفی و افکار اجتماعی اقبال که مجموعه دو کتاب
مستطاب «اسرار خودی» و «رموز بیخودی» است آشکارا می‌بینیم که او آدمی را گل
سرسبد بساط آفرینش و رطب تازه رس باغ جود و چمن آرای بساط وجود میداند

و عقیده دارد دانه نخل برومند خلقت را که میکاشتند بر ثمری ارجمنسد چون او نظر داشتند. پس آدمی باید دردوران حیات خود دمی از تلاش و کوشش باز نایستد و همواره در خدمت جمع و خدمتگزار ملت باشد. وظیفه مقرر من در این سخنرانی تاحدی انجام گرفت و بی آنکه در جنبه‌های علمی و فلسفی و ادبی اقبال، کمابینگی و یلبق، بحث کنم و بشرح آراء و عقاید و تأثرات اوازمکتبه‌های علمی و فلسفی غرب و شرق، کماهی، پردازم، صفحه سخن بگرد محور هنر شگفت و شگرف اودر آماده ساختن زمینه افکار سیاسی مردم مسلمان‌هند و متشکل ساختن آنان برای ایجاد کشوری آزاد و مستقل بچرخ افتاد. کشوری که امروز در قاره آسیا، کالشمس فی وسط السماء میدرخشد و با کشور شاهنشاهی ایران از بسیاری لحاظ مانند دین و زبان و فرهنگ و اقتصاد، علائق و روابط موید و مشید دارد و آرزوی هر ایرانی و هر پاکستانی این است که این رشته‌های بستگی و بهم پیوستگی روز بروز قوی مایه‌تر و بلند پایه‌تر شود.

سخن بدر از کشید خدا کند خاطرهای نازنین و دل‌های نازک بین شما پاکیزه جانان با حوصله را نیاز زده باشم زیرا باید از فیضان و برکت سخنان آبدار دیگران نیز حظ و لذت ببرید.

من بعلم الیقین میدانم و بعین الیقین میبینم که اگر اقبال سه ساعت بعد از نیمه شب ۲۱ آوریل ۱۹۳۸ در حال فالج پیکر و خونریزی درون، اما با چشمی باز و هوشی روشن، جان بجان آفرین نمی سپرد و ده سال دیگر زنده و جنبنده میماند و در سال ۱۹۴۸ با تشکیل یافتن دولت اسلامی پاکستان چهره زیبای شاهد مقصود خود را بچشم خود می‌دید و آواز دلنواز یوسف گم گشته خود را بگوش خود می‌شنید و اثر سحرانگیز و کرامت آمیز سخنان آبدار و اشعار نامدار خود را در می‌یافت دیگر نمی‌گفت:

چو رخت خویش بر بستم از این خاک همه گویند بسا ما آشنا بود
ولیکن کس ندانست این مسافر، چه گفت و با که گفت و از کجا بود؟

ویا دروایسین دم حیات که در بستر مرگ افتاده بود این رباعی:
 سرود رفته باز آید که ناید نسیمی از حجاز آید که ناید
 سرآمد روزگار این فقیری دگر دانای راز آید که ناید
 آخرین سخن او نبود.

بلکه، بی ادنی شك و ریب، در میان انبوه عظیم پاکستانیان پاکدل پاکیزه جان و قفس شکسته و ازدام جسته که در رستاخیز عظیم روز استقلال و آزادی در محفل او جمع بودند و با چهره های شادان و لبان خندان و نگاه های نوازشگر و اشارات حق شناسانه باومی نگریستند و دست افشان و پایکوبان چون ذره بدور خورشید، بگردوی چرخ میزدند و طواف میکردند، با قامت از بار غم پله گشته و سرو گردن از طوق بندگی رها شده، راست و خدنگت برپای می ایستاد و با آوازی گرم و نرم همانند تسبیح فرشتگان آسمان و زمزمه ملائک عرش آشیان ملکوت اعلی که دلها را بجوش و خروش و سرها را مست و مدهوش میسازد، با حافظ، با حافظ آسمانی، با حافظ عرشی، بالسان الغیب شیرازی ما هم آواز میشد و چنین میگفت:

ای پاکستانیان رنج دیده و ستم کشیده، ای پاکستانیان قفس شکسته و ازدام جسته بشما بشارت میدهم، بشما مژده میدهم:

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد

زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد.

آن همه ناز تنعم که خزان میفرمود،

عاقبت، در قدم باد بهار آخر شد

بعد از این نوره آفاق دهم، ازدل خویش

که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل

همه، در سایه گیسوی نگار آخر شد

ساقیا عمر دراز و ، قدحت پر می باد
 که بسی توام ، اندوه خمار آخر شد
 شکر ایزد ، که باقبال کله گوشه گل
 نخوت باد دی و شوکت خمار آخر شد
 باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز ،
 قصه غصه که در دولت یار آخر شد
 صبح امید که بد معتکف پرده غیب
 گو برون آی ، که کار شب تار آخر شد
 گر چه آشفته گی حال من از زلف تو بود
 حل این عقده هم ، از زلف نگار آخر شد
 در شمار ارچه نیامورد کسی حافظ را
 شکر. کان محنت بیرون ز شمار آخر شد.

رحمة الله علیه رحمة واسعة

این بود متن سخنرانی نگارنده ، در تالار وزارت فرهنگ و هنر، در خرداد سال ۱۳۵۴ خورشیدی (۲۵۳۴ شاهنشاهی) که بمناسبت «روز اقبال» و بر حسب تقاضای تیمسار سرلشکر حسن ارفع ، رئیس انجمن «روابط فرهنگی ایران و پاکستان» ، با حضور مقامات رسمی و ادیبان و شاعران مملکت و وزیر اطلاعات کشور پاکستان و سفیر کبیر پاکستان در دولت شاهنشاهی و پاکستانیهای مقیم ایران، ایراد کردم ، در باب شاعری آزاده که يك قرن پیش، در شبه قاره هند و پاکستان، بزبان شیرین دری، آنهم الفاظ نغز و معانی بامغز و در کمال فصاحت و بلاغت و جزالت و رساقت سخن گفته و در سفته و در فلسفه و حکمت و عرفان ، آرائی رزین و عقائدی متین و راهی و رسمی تازه و افکاری و اندیشه هائی بلند آوازه آورده است.

از سالیان پیش ، در ایران ، چنین معمول و متداول کرده اند که بهر سال ،

بیاد بود این شاعر نادره ساز و مضمون پرداز و بلندپرواز ، روزی «بنام روز اقبال» اختصاص یابد و محفل جشن و سروری برپا شود تا نام او را گرامی دارند و از او سخنان او به نیکی یاد کنند.

بنیاد نیکوکاری نوریانی که عزت و حرمت زبان و شعر و ادب و فرهنگ پارسی را سر لوحه کار و رفتار و دیباچه مرام و اقدام خود قرار داده است، نمیتوانست در باره «اقبال» که یکی از بزرگترین مروجان زبان پارسی در شبه قاره بشمار میرود و امهات آثار منظومش، شعر شیوای دری سروده شده است، آنهم در دلچسبترین بحر و قالب و شیرین ترین بیان و زبان، آرام بماند و خاموش نشیند. از آنرو در صدد برآمد که بحکم مالایدرک کله لایترک کله، کتابی جامع، متضمن خلاصه شرح حال و گزینه مجموع آثار منظوم او را در سلسله انتشارات بنیاد در آورد و چاپ و نشر کند از آنجا که خداوند نیت خوب را بعمل نزدیک میسازد، ضمن صحبت و مجالست روزانه با دوست و همکار صدیق القول و وفی العهد، آقای عبدالرفیع حقیقت (رفیع) که خداوندش در دوستی و همکاری ارزنده قائم و دائم نگاهدارد و از هر گونه فتور و سستی دور بدارد، دریافتیم که وی حفظ الله تعالی، از مدتها پیش؛ بسائقه طبع شعر دوست و ذوق لطیفه یاب خود، در آثار اقبال تبعی و توغلی بسزا و التقاطی و انتخابی بجا کرده و دفتری گرد آورده است و چنان مسحور و مجذوب نویافته های فکری و ذوقی و خوش بافته های عقلی و احساسی او میباشد که اغلب شاه بیت های او را از بردارد و گاه بگاه، جانانه و مستانه، میخواند و با آهنگ شیرین و نمکین و وجنات و حرکات جان بخش و دلنشین بآنها آب و تاب میدهد.

از آنرو با خود گفتم:

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی!!	اسباب جمع داری و کاری نمیکنی!!
چو گان حکم در کف و گویی نمیزی!!	باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی!!
این خون که موج میزند اندر جگر چرا،	در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی!!

و چون حصول بمقصود و وصول بمأمول را تنگاتنگ یکدیگر دیدم، بساو

گفتم دفتر منتخبات خود را به بنیاد نیکوکاری نوریانی بدهد تا بنفقه بنیاد طبع و نشر شود و برزنجیره نشریات بنیاد حلقه ارزنده دیگری بیفزاید.

حقیقت این پیشنهاد را، بصرافت طبع، پذیرفت و مقدمات کار فراهم آمد و باشتاب و عجله‌ای که از خصائص روحی و ویژگیهای سرشتی او و تنها مابه‌الاختلاف میان من و اوست بکار پرداخت و با وجود دشواریهای فعلی گریبانگیر چاپخانه‌ها، در کمترین مدت ممکن، کتاب بزبور طبع آراسته آمد.

چون شرح حال آقای رفیع حقیقت را در مقدمه کتابهای تاریخ نهضت‌های ملی ایران (از سوك يعقوب ليث تا سقوط عباسیان) و نورالعلوم، کتاب یکتا از عارف بی‌همتا (شیخ ابوالحسن خرقانی) که بنفقه بنیاد نیکوکاری نوریانی و به شماره‌های ۸ و ۱۶ سلسله انتشارات آن بنیاد طبع و نشر شده و مطالب درخور و در بایست‌نگاشته آمده است، در اینجا از رسم معهود یعنی معرفی مؤلف کتاب و نگارنده اثر در میگذرم و بهمین قدر بسنده میکنم که در این مدت شش سال که از عمر بنیاد میگذرد، قصه مهر او، باما و بنیاد ما، بهمان نام و نشان است که بود و در این دوران و انفسا و هنگامه غوغا که بقول عبدالواسع جبلی، شاعر قرن ششم هجری منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا!

زین هردو نام ماند چوسیمرغ و کیمیا!

شد راستی خیانت و شد زیر کی سفه!

شد دوستی عداوت و شد مردمی هبا!

این پایه و مایه پایداری و وفاداری نه تنها علامت نعمت، بلکه آیت رحمت است خداوند بزرگ را، باری دیگر، سپاسگزارم، زیرا در روزهایی که امواج سهمگین فتنه و بلا و آشوب و غوغا بالا گرفته و ارکان ملک و ملت را از چهار سو بفشار و تنگنا افکنده است و سیمای افق آینده روشن نیست، باز ما و بنیاد ما از پی سپردن در راه نیت پاک و مقصد تابناک خود که صیانت و حمایت زبان پارسی و تعظیم و ترویج فرهنگ نامدار ایرانی اسلامی است باز نمانده ایم و راه و رسم پسندیده و زینده‌ای را که شش سال آزار است در پیش گرفته ایم دنبال می‌کنیم و بی توجه

باین کشمکش های ستوهنده و قیل و قالهای شکننده بجلو میرویم. اللهم اجعل عاقبتہ
امورنا خیرا. انه ارحم الراحمین وخیر الحافظین

آبان ۱۳۵۷ خورشیدی دیوکل بنیاد

دکتر نصره الله کاسمی

دکتر نصره الله کاسمی

توضیح لازم :

«دوائر اشتباه چاپی ناگزیر شماره ۶ صفحه از مقدمه کتاب «بیست و نه تاسی و چهار»
تکرار شده است

عمرها گل رخت بر بست و کشاد
حساکما اقبال دیگر را نرساد

بنام او

عادت نگارنده براین است که هر گاه از کار تحقیق و تتبع تاریخی خسته
میشوم برای تنوع در کار مطالعه و همچنین درك لذت روحی به دنیای شعر و شاعری
پناه می‌برم و به مطالعه دیوان اشعار شاعران بزرگ زبان فارسی می‌پردازم.
در مهالهای گذشته هر وقت به مطالعه و مرور در دیوان اشعار شادروان استاد محمد
تقی بهار (ملك الشعرا) بزرگترین شاعر پارسی گوی قرن اخیر مشغول میشدم،
منظومه بدیع: (سلام به هند بزرگ) را که در جلد دوم دیوان اشعار آن مرحوم درج
شده است با اشتیاق فراوان میخواندم و هر دفعه بیشتر از دفعه گذشته لذت می‌بردم. ولی
در آن قسمتی که گفته است:

بیدلی گر رفت اقبالی رسید	بیدلان را نوبت خالی رسید
هیکلی گشت از سخنگویان پیا	گفت: کل الصید فی جوف الفرا
قرن حاضر خاصه اقبال گشت	واحدی کز صد هزاران بر گذشت
شاعران گشتند جیشی تار و مار	وین مبارز کرد کار صد ستار
به تردید می‌افتادم و در نتیجه آن را	اغراق شاعرانه‌ای بیش نمی‌دانستم.
تا اینکه روزی (نزدیک به بیست سال قبل)	دوستی فاضل و صاحب نظر رباعی
زیرا بدون اینکه از شاعر آن‌نامی	ببرد برایم خواند:

هزاران سال با فطرت نشستم به او پیوستم و از خود گسستم
 خلاصه سرگذشتم این سه حرف است تراشیدم، پرسیدم، شکستم
 به آن دوست عزیز گفتم: گوینده این شعر سخت تحت تأثیر مولوی است
 که گفته:

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست خام بدم، پخته شدم، سوختم
 گفت: برحسب اتفاق این شعر هم از مولوی است. ولی نه مولوی بلخی،
 گفتم مگر غیر از جلال الدین بلخی معروف به مولوی یا مولانا، ملای روم، شاعر
 قدرتمند دیگری هم بنام مولوی هست که این شعر از وی باشد؟ جواب داد: آری و
 اضافه کرد که آن شاعر، علامه فقید دکتر محمد اقبال لاهوری مشهور به مولانا اقبال
 لاهوری است که مولوی عصر، لقب یافته است و آنگاه رباعی شورانگیز و پرمعناى
 زیر را از او خواند:

ساحل افتاده گفت: گرچه بسی زیستم
 هیچ نه معلوم شد، آه که من چیستم
 موج زخود رفته‌ای تیز خرامید و گفت:

هستم اگر میروم، گسر نروم نیستم
 در آن هنگام ناگاه به اهمیت گفته شادروان ملك الشعرای بهار واقف گردیدم،
 و کم کم علاقه مند شدم که به مطالعه دقیق و غور در اشعار شورانگیز این شاعر ژرف
 اندیش و بی همتا بپردازم.

در اجرای این منظور ضمن مطالعه مقاله‌ها و کتابهای متعدد پیرامون آثار و
 افکار اقبال لاهوری به سیر و تحلیل مشتاقانه خود در اشعار هیجان انگیز او مشغول شدم.
 از آن زمان تا کنون در هر فرصت و موقعیت مناسب نسبت به نقل و انتشار آنها مبادرت
 کرده‌ام، چنانکه در موقع انتخاب اشعار سه جلد (نگین سخن) گردآوری شده از
 طرف نگارنده از اقبال لاهوری اشعار زیاد انتخاب و چاپ شد. بعد از آن نیز این
 کار در مجله‌های ارمغان و گوهر ادامه پیدا کرد.

اکنون بسیار خوشحالم که بعد از بیست سال مطالعه دقیق و غور و تفحص لازم، گزیده ترین اشعار علامه محمد اقبال لاهوری متفکر بزرگ مشرق زمین را که از عهده اشعار او بنامهای: اسرار و رموز، زیور عجم، جاوید نامه، پیام مشرق، پس چه باید کرد، وارمغان حجاز، انتخاب کرده و در حقیقت عمری با آنها، بسر برده و یا بهتر باید گفت (عمری با آنها زندگی کرده ام).^۱ همراه با شرح احوال و آثار و افکار وی در کتابی بنام (اقبال شرق) به آزادگان بلند نظر و شیفتگان ادبیات پارسی و صاحب دلان با ذوق و علاقمند تقدیم میدارم.

تهران ، ونك - بتاريخ پانزدهم مهر سال ۱۳۵۷ خورشیدی

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

۱ - شاهد این مدعا «تضمین هدیه لاهور» اثر طبع نگارنده (رفیع) است که در صفحه شصت و نه مقدمه این کتاب چاپ شده است.

اقبال شرق

نوزادی که در روز جمعه سوم ماه ذیقعد سال ۱۲۹۴ هجری قمری مطابق با نهم نوامبر سال ۱۸۷۷ میلادی در شهر سیالکوت واقع در دامنهٔ هیمالیا «بام جهان» در شمال غربی پنجاب هند بدنیا چشم گشود، به راستی خورشید اقبال مشرق زمین بود که از لاهور هندوستان طلوع کرد.

این نوزاد که بعدها به نام مولانا علامه داکتر محمد اقبال لاهوری شاعر و متفکر بزرگ مشرق زمین معروف شد، در خانواده‌ای متوسط الحال از مردم کشمیر (ایران صغیر) که از سالها قبل در شهر سیالکوت سکنی گزیده بودند، نشو و نمایافت و اندک اندک برومند گردید.

خانواده اقبال از مردم کشمیر به شمار می آمدند که از دین برهمن برگشته و به اسلام گرویده بودند. نیای اقبال محمد رفیق سالها قبل از این تاریخ از قریه (لوهار) واقع در ایالت کشمیر مهاجرت کرده و همراه سه برادر خود در شهر سیالکوت اقامت گزیده بود.

پدر اقبال شیخ نور محمد در شهر سیالکوت به تجارت و بازرگانی اشتغال داشت و از مسلمانان پاک اعتقاد هندوستان بشمار میرفت، از آن روبه رسم معمول آن زمان اقبال را برای آموختن قرآن کریم به مسجد حسام الدین واقع در محلهٔ کشمیریان سیالکوت سپرد.

اقبال دوره تحصیلات مکتبی را از طلاب علوم دینی فرا گرفت و بعد به مدرسه ابتدائی وارد شد و دوره آن را با دقت و علاقه مندی پایان آورد و در اثر ابراز استعداد فطری بدریافت جوایز موفق گردید. در دوران آموزش ابتدائی بخواندن و نوشتن اشعار شاعران میل و رغبت داشت. در اواخر این دوره به زبان محلی اشعاری میسرود و به بحثهای ادبی میپرداخت، از آن رو توجه معلمان دبستان را بخود جلب کرد، در میان این افراد میرحسن مولوی معروف به شمس العلماء دانشمند و محقق بزرگ بود که با پدر اقبال دوستی داشت و او را برودن اشعار به زبان اردو تشویق میکرد و همین سبب شد که خاطر آشفته و کنجکاو و دل نا آرام و جستجوگر اقبال شگفته و برانگیخته شود و زمینه بروز و ظهور نبوغ عقلی و احساسی او را در آینده فراهم سازد.

اقبال برای گذراندن دوره تحصیلات متوسطه به «اسکاج مشن کالج» وارد شد. وی در ضمن ادامه تحصیل در کالج مزبور به سرودن شعر ادامه داد. شعرهایش بیشتر بصورت غزل بود آنها را برای تصحیح و تنقیح بخدمت شاعر معروف اردو متخلص به (داغ) میفرستاد.

با اینکه این شعرها در سطحی بالا جای نداشت ولی داغ پس از مدتی به اقبال نوشت که: (اشعار شما به تصحیح نیازی ندارد).

اقبال در سال ۱۸۹۵ میلادی دوره نهائی اسکاج مشن کالج را با موفقیت پایان رسانید و پس از گرفتن کمک هزینه بطور جایزه از دولت برای گذراندن اولین امتحان دانشگاهی رهسپار لاهور گردید.

در این هنگام لاهور مرکز عظیم فرهنگ تازه شده بود و زبان اردو بجای زبان فارسی نشسته بود و برای ترویج زبان اردو جد و جهدی فراوان بعمل می آمد. محافل بسیار تأسیس شده بود که در آن گاه به گاه محاوره و مناظره ادبی نیز صورت میگرفت.

در همین اوان در شهر لاهور انجمنی برپا شد که عده ای از شخصیت های ادبی

مشهور عضویت آن را پذیرفتند. اقبال که دوره تحصیلات دانشگاهی خود را در رشته فلسفه میگذراند، روزی در این انجمن حضوریافت و منظومه معروف (هیمالیا) را که به زبان اردو سروده بود بر جمع حاضران بر خواند. این منظومه در ماه آوریل ۱۹۰۱ میلادی در یکی از روزنامه‌های تازه تأسیس یافته اردو، بنام (مخزن) چاپ و منتشر گردید و همین امر سبب شد که اقبال در محافل ادبی کشمیر شناخته شود و روزنامه‌های دیگر برای چاپ اشعارش به وی روی آورند.

شهرت و محبوبیت محمد اقبال لاهوری در اثر نشر اشعار مهیج وی به زبان اردو روز به روز فزونی می‌یافت و در سال ۱۸۹۹ میلادی که جلسه سالیانه انجمن حمایت اسلام لاهور تشکیل شد به اوج خود رسید. در این جلسه منظومه بدیع (ناله یتیم) را با شور و شوق و وجد و حال بر خواند و چنان در دلها موثر و نافذ افتاد که باندك مدت در سراسر کشور پهناور هندوستان دست‌بدرست و دهان‌بدهان گشت در سال بعد یعنی سال ۱۹۰۰ میلادی در جلسه سالانه انجمن حمایت اسلام لاهور (خطاب یتیم را به هلال شب عید فطر) قرائت کرد و شهرت و آوازه خود را افزون‌تر ساخت. یکی از اتفاقات جالب توجه زندگی اقبال دیدار وی با (سرتوماس آرنولد) در شهر لاهور بود. این استاد عالی‌قدر که از ده سال پیش تا آن زمان در دانشگاه علیگر مشغول تدریس فلسفه بود به دانشکده دولتی لاهور منتقل شد و چندی نگذشت که به ارزش گوهر ذاتی اقبال پی برد و چنان تحت تأثیر هوش و فراست او قرار گرفت که درباره اش چنین می‌گفت: (چنین شاگردی استاد را محقق و محقق را محقق‌تر میکند).^۱

پروفسور سرتامس آرنولد که مردی بصیر و خبیر بود، ماهیت اصلی و سرشت واقعی روح موج و جوال، و درون پر جوش و خروش اقبال را... شناخت. قدرت تفکر و قوت تخیل و وحدت ذهن و وجودت قریحه و نبوغ ذاتی وی را کشف کرد و یا به بیان بهتر: (توانست صدفی را که حساوی جمیل‌ترین شخصیت فردی معین بود، بشکافد و تاریکی و ابهام آن را به روشنائی مبدل سازد) تأثیر سرتامس آرنولد بر اقبال

در شهر لاهور درست همانند نفوذ میرسید حسن مولوی (شمس العلماء) بروی در شهر سیالکوٹ بود. در حقیقت باید گفت نهالی که در سیالکوٹ بوسیله میرسید حسن مولوی (شمس العلماء) در ضمیر اقبال کاشته شده و افادات غائبانه (داغ) آنرا آبیاری کرده بود به همت سرتامس آرنولد، بارور گردید. علاقه مندی اقبال نسبت به آرنولد در منظومه (ناله فراق) که هنگام عزیمت او به انگلستان سروده بود بطور کامل آشکار است^۱.

نفوذ ورهبری میر حسن مولوی به اقبال بصیرتی عمیق بخشید و روحش را بمبانی نوع دوستی فرهنگ اسلام مرتبط ساخت. مصاحبت سرتامس آرنولد ذهن اقبال را به نجیب ترین و شریف ترین جنبه های فکر غربی هدایت کرد و راه جدید بحث و نقد و تحقیق دقیق و تبجیل عمیق را به وی آموخت.

اقبال در سال ۱۸۹۷ میلادی به تعلیم و ارشاد خاص سرتامس آرنولد بدریافت درجه فوق لیسانس (M.A) در فلسفه نائل آمد. و در دانشگاه پنجاب حائز رتبه اول شد و به اخذ مدال نائل گردید و امتحانات زبان عربی را نیز در دانشگاه پنجاب با درجه عالی گذراند.

پس از پایان تحصیلات در دانشگاه پنجاب در رشته های تاریخ و فلسفه و علوم به استادی برگزیده شد و بطوریکه آرزو مند بود، شالوده پروفیسوری (استادی) خویش را در آن شهر ریخت.

پدر اقبال بازرگانی روشن فکر و معتقد بود و دوستانی دانشمند داشت که بیشتر روزها در محل کسب و کار وی فراهم می آمدند. و پیرامون مسائل مختلف ادبی و سیاسی به بحث و گفتگویی پرداختند. اقبال چون به شنیدن این مسائل علاقه ای شدید داشت از روی میل و رغبت در این جمع بزرگان آشنا شرکت می جست و با دقت نظر و آرامش خاطر به سخنان گوش فرا میداد.

اقبال در سال ۱۸۸۹ از اوریتالاج کالج لاهور به دانشکده دولتی وارد شد تا

رشته فلسفه را به کمال رساند. و در طول این مدت در محلی نزدیک دروازه بهاتی اقامت جست. در همین روزها بود که علی بخش خدمتگزار صدیق و شفیق به وی پیوست که بعد در تمام دوران زندگی شریک غم و شادی او گشت.

این دوره برای اقبال دوره ثمربخش فکری و سیاسی بود، و دامنه ترقی و اعتلا و تلاش و کوشش و غلیان و فوران وجود او برپهنه هند سایه افکند و صیت شهرت او به عنوان شاعری بلندپایه و قوی مایه در سراسر شبه قاره هند طنین افکند. در همین اوان نخستین کتابش در موضوع اقتصاد به زبان اردو چاپ و منتشر شد.

اقبال بنابر توصیه سرتاسر آرنولد به سال ۱۹۰۵ میلادی برای کسب معلومات جدید و تکمیل تحصیلات عالی به اروپا رخت بربست و بهنگام عبور از بمبئی در شهردهلی آرامگاه دوتن از شاعران بزرگ پارسی زبان، امیر خسرو دهلوی و غالب را زیارت کرد و پس از ورود به انگلستان در دانشگاه کمبریج در رشته فلسفه پذیرفته شد و به آن بسنده نکرد و برای تحصیل علم حقوق در دانشکده (لینکولن ان) نیز نام خود را به ثبت رسانید و این همان دانشکده ای است که محمد علی جناح قائد اعظم و مؤسس کشور پاکستان نیز تحصیلات عالی حقوق را در آنجا پایان رسانیده است.

اقبال در اروپا با افقی وسیع تر مواجه شد، اقامت او در اروپا سه سال بطول انجامید و این مدت در توسعه و تکمیل فکر او نقشی بزرگتر ایفاء کرد.

او در دانشگاه کمبریج که به عنوان دانشجوی عالی قدری در رشته فلسفه به تحصیل اشتغال داشت، با فیلسوف معروف (میک تیگارت) پیرو هگل که در آن زمان در فلسفه شهرت به سزائی کسب کرده بود ملاقات کرد، سپس با دو مستشرق معروف پروفیسور براون و دکتر رینالد نکلسون آشنا شد که بعدها مستشرق اخیر کتاب (اسرار خودی) او را به زبان انگلیسی ترجمه کرد و باعث شناساندن او در اروپا و آمریکا شد.

اقبال از دانشگاه کمبریج بدریافت درجه فلسفه اخلاق نایل گشت و آنگاه

وارد دانشگاه مونیخ در آلمان شد و رساله‌ای با عنوان: (سیرفلسفه در ایران)^۱ نوشت و به اخذ درجه دکتری توفیق یافت. اقبال در مدت توقف خود در اروپا امتحان و کالت را در لندن گذراند و از دانشکده علوم سیاسی نیز مدارکی پر ارزش بدست آورد. در این زمان پروفسور آرنولد برای مدت ۶ ماه به مرخصی رفت و اقبال به جای وی در دانشگاه لندن کرسی زبان و ادبیات عربی را به عهده گرفت.

براین قرار اقبال در اروپا به افقی فراختر رویارو شد و در قلمروی دامنه دارتر گام برداشت، وی در مدت سه سال اقامت در اروپا با علاقه و پشتکاری حیرت انگیز در راه کسب علوم مختلف انسانی بکار پرداخت و این استدامت و استقامت در توسعه و تکمیل مدارفکری و عقلی او نقشی شگرف داشت.

چاپ رساله (سیرفلسفه در ایران باستان) در انگلستان در سال ۱۹۰۸ میلادی باعث شد که اقبال در سراسر محافل علمی و ادبی اروپا به عنوان فیلسوف بلندپایه‌یی از مشرق زمین شناخته شود و در نتیجه برای ایراد سخنرانیها از او دعوت بعمل آمد و شش سخنرانی ارزشمند پیرامون مسائل مهم اسلامی ایراد نمود و خلاصه اولین خطابه‌یی که در (کاکستن هال) ایراد کرده بود، در جراید مهم انگلستان چاپ شد.^۲

تحولات زندگی اقبال

در اواخر دوران اقامت در اروپا تحول عظیمی در اندیشه اقبال رخ داد و میخواست که زندگی عملی را بر زندگی فکری ترجیح دهد و شعر و شاعری را یکباره ترك گوید، ولی به توصیه دوست قدیمش سر عبدالقادر که در آن زمان در لندن بسر میبرد، از این فکر منصرف شد و در این تحول تاریخی سرنامس آرنولد نیز هم‌نوای سر عبدالقادر بود.^۳

علاقه و احترام اقبال به زندگی عملی و میل ورغبتش به کوشش و فعالیت در

۱ - این رساله را آقای دکتر امیرحسین آریان‌پور به زبان فارسی برگردانده است.

۲ - اقبال شناسی صفحه ۱۱

۳ - دیباچه بانگ درا.

مدت اقامتش در اروپا روز افزون بود. تحول دیگری که در زندگی وی رخ داد اینکه در ضمن تحقیقات و مطالعات خود راجع به پایان نامه دوره دکتری خویش که عنوان آن «سیر فلسفه در ایران» بود کتابهای نایاب فارسی را مطالعه کرد و از همین راه علاقه‌مندی بسیار به زبان و ادبیات گرانمایه فارسی پیدا کرد، و به همین جهت بعدها برای اظهار افکار خود زبان فارسی را انتخاب کرد و این تحول موجب ایجاد آثار پرارزش فارسی علامه اقبال گردید.

تحول دیگری که در مدت اقامت در اروپا در فکر اقبال رونمود، گسترش افق فکری اقبال بود، یعنی وقتی که اقبال به اروپا رفت، شاعر وطنی بود، چنانکه از منظومه‌های (نیاشواله)^۱ و (ترانه‌های)^۲ آشکار است، ولی در اروپا نتایج وطن پرستی و نژاد پرستی را به چشم خود دید و آزرده خاطر شد و چون از اروپا برگشت شاعر ملی و اسلامی و جهانی شده بود، چنانکه از منظومه‌های (ترانه ملی)^۳ و (وطنیت)^۴ پیداست. و این تحولات مهم فکر اقبال را در مجموعه کلام اردوی وی (بانگ درا) که آن را در سه قسمت تقسیم کرده است به خوبی میتوان دید و مسیر فکری اقبال از آن نمایان میشود.^۵

فعالیت اقبال پس از بازگشت به وطن

علامه محمد اقبال لاهوری سرانجام پس از دریافت درجه استادی از دو دانشگاه کمبریج و مونیخ در ماه اوت سال ۱۹۰۸ میلادی به وطن بازگشت و دعوت

۱ - بانگ درا، قسمت اول صفحه ۸۲

۲ - بانگ درا، قسمت اول صفحه ۸۸

۳ و ۴ - بانگ درا، قسمت سوم (منظومه‌هایی که از سال ۱۹۰۸ به بعد سروده است) صفحه ۱۷۲ و ۱۷۳

۵ - مقاله اقبال نگارش دکتر سید سبط حسن رضوی استاد دانشگاه اسلام آباد پاکستان در ویژه نامه ایران و پاکستان مجله هنر و مردم، صفحه ۱۲

بخدمت قضا را پذیرفت. بعلاوه دردانشکده دولتی لاهور بتدریس فلسفه و تعلیم ادبیات پرداخت، همچنین به وی اجازه داده شد که در خارج به شغل وکالت داد گستری بپردازد، ولی پس از چندی از شغل استادی دانشگاه دست کشید و تنها به کار وکالت بسنده کرد. تا افکار خود را آزادانه انتشار دهد.

خلعت شهریاری

تا با فراغ خاطری نغمه تازه‌یی زخم باز به مرغزار ده طایر مرغزار را طبع بلند داده‌ای بند ز پای من گشای تابۀ پلاس تودهم خلعت شهریار را در این هنگام دولت برای اداره فرهنگ و سر اکبر حیدری، ونخست وزیر ولایت حیدرآباد کن برای استادی حقوق دردانشگاه عثمانیه حیدرآباد ازاد دعوت به عمل آوردند. اقبال هیچ کدام را قبول نکرد و شغل وکالت قضائی را که متضمن آزادی او بود، پیش گرفت و این شغل را تا سال ۱۹۳۴ میلادی ادامه داد تا اینکه بطوریکه خواهیم دید به علت کسالت‌های گوناگون از این کار کناره گرفت.

قصد اصلی اقبال پس از بازگشت از اروپا این بود که در یکی از ولایت‌های مسلمان نشین پست فرهنگی بدست آورد، زیرا نمی‌خواست که با قبول خدمت دولتی، آزادی زبان و قلم خود را ازدست بدهد، برای همین مقصود مسافرتی به حیدرآباد کن کرد، ولی از محیط پراز تصنع و تظاهر و تعارف آنجا و نفوذ و اثر دولت بریتانیا در آن ولایت و از جمود و رکود فکری که در آن شهر نواب نشین مستولی بود، چنان آزرده و دل‌تنگ گردید که به زودی به لاهور بازگشت. او در این موقع چندان افسرده خاطر و مأیوس شده بود که می‌خواست کشور را برای همیشه ترک کند و از شعر و شاعری هم دست بشوید. در همین احوال است که به عطیه بیگم مینویسد که شاید منظومه (اورنگ زیب) که پس از دیدن قبر اورنگ زیب در اورنگ آباد سروده بود آخرین اثر شعر او باشد^۱

دولت انگلیسی هند بمنظور قدردانی از خدمات ادبی و علمی اقبال درصدد بود که لقب (سر) به اقبال دهد، ولی اقبال برای قبول این لقب شرطی پیشنهاد کرد، بدین معنی که به استادش مولانا سید میر حسن مولوی نیز لقب (شمس العلماء) داده شود. دولت با قبول این شرط در ماه ژانویه ۱۹۲۳ لقب (سر) به اقبال داد، ولی قبول این لقب موجب برآشفستگی مسلمانان شبه قاره هند گردید، و آنان چنین می‌پنداشتند که دولت انگلیس با دادن این لقب اقبال پر خاشگر را بخود رام کرده است تا او را از اظهار عقاید و افکار مترقیانه خویش بازدارد. لیکن اقبال در ضمن مکالمات و مکاتبات^۱ خود همگان را مطمئن ساخت که از روش پیشین خود باز نه ایستاده است.

نبوغ ذاتی و قوت فکر و وحدت ذهن و صراحت لهجه و اصابت نظر و تشخیص بموقع اوضاع سیاسی باعث شد که اقبال در سال ۱۹۲۶ به عضویت مجلس قانون گذاری پنجاب برگزیده شود و در همان سال در کمیسیون (سیمون) که مأمور طرح نقشه اصلاحات سیاسی برای شبه قاره هند و پاکستان بود شرکت جوید و سوگند وفاداری یاد کند.

در سال ۱۹۲۸ میلادی بنا به دعوتی که از وی بعمل آمد برای ایراد چند سخنرانی درباره اسلام به شهر مدراس و ميسور و حیدرآباد و علیگرفت^۲ و خطابه‌های مهم به زبان انگلیسی ایراد کرد که متن هفت سخنرانی از آنها در کتابی به نام (احیای فکردینی در اسلام) در سال ۱۹۳۰ میلادی در لاهور به چاپ رسید.

مشاهده ناملازمات زندگی مردم در شبه قاره هند و وجود اختلافات و کشمکش‌ها و هم چنین عشق به آزادی، او را به شرکت در فعالیتهای سیاسی علاقه‌مند کرد. اقبال در سال ۱۹۳۰ میلادی به ریاست جلسه سالانه حزب مسلم لیک انتخاب گردید. در همین جلسه بود که وی فکر تشکیل دولت پاکستان را در جلسه سالیانه حزب مسلم

۱ - اقبال نامه، جلد اول و دوم، مکاتیب اقبال صفحه ۲۰۶ - ۲۰۷

۲ - اقبال کامل صفحه ۲۵

لیگ که در الله آباد منعقد شده بود پیشنهاد کرد.

در اواخر سال ۱۹۳۱ میلادی در کنفرانس میز گردی که در لندن برای بنیان گذاری قانون اساسی هندوستان ترتیب داده شده بود شرکت کرد.

اقبال در مراجعت از این مسافرت با فیلسوف معروف فرانسوی برگسن ملاقات کرد و راجع به واقعیت زمان که نظریه آن فیلسوف بود، حدیثی از پیغمبر اسلام بیان کرد که (زمان را بد نگوئید که زمان منم)^۱ برگسن وقتی که این حدیث را شنید، با کمال تحیر از صندلی خود بر جست و از اقبال پرسید: (آیا حقیقتاً این سخن از پیغمبر اسلام است)^۲.

در سال ۱۹۳۱ میلادی اولین مؤتمر با کنگره اسلامی فلسطینی در شهر بیت المقدس اقبال بر کرسی نمایندگی مسلمانان هند جای داشت، این کنگره یکماه بدر از اکشید و در این مدت اصالت فکر و تشخیص ذاتی وی با ثبات رسید و مورد ستایش شرکت کنندگان واقع شد^۳.

اقبال در سال ۱۹۳۲ میلادی نیز بار دیگر ریاست جلسه سالانه حزب مسلم لیگ را بر عهده گرفت و خطابه ای مهیج ایراد کرد که بی نهایت مورد توجه قرار گرفت.

در اواخر سال ۱۹۳۲ برای شرکت در کنفرانس میز گرد سوم که از ۱۷ نوامبر تا ۲۴ دسامبر در لندن منعقد شده بود به آن دیار عزیمت کرد و در مراجعت از اسپانیا دیدن کرد و مسجد قرطیبه در روحیه او تأثیر عمیق گذاشت که به صورت منظومه ای

۱ - لاتسبوالدهر انالدهر: زندگی ازدهر ودهر از زندگی است. [لاتسبوالدهر] فرمان

نبی است.

۲ - اقبال کامل صفحه ۶۷

۳ - در این کنگره مرحوم سید ضیاء الدین طباطبائی که از طرف دولت شاهنشاهی

ایران شرکت داشت به عنوان دبیر کل کنگره برگزیده شد.

بی نظیر به زبان اردو جلوه گر شد^۱ اقبال در موقع بازگشت از همین سفر بود که در اوایل سال ۱۹۳۳ میلادی در ایتالیا با موسولینی رهبر پر قدرت ایتالیائی در رم ملاقات کرد. در این ملاقات اقبال به موسولینی راهنمایی کرد که صحیح ترین راه زندگی برای ملت جوان ایتالیا روگردانی از تمدن غرب و گرایش به تمدن مشرق زمین است. اقبال در ایتالیا در (آکادمی روم) که بزرگترین مؤسسه علمی آن کشور است در باب مسائل مهم سخنرانی کرد^۲.

در سال ۱۹۳۳ نادر شاه پادشاه افغانستان برای مشاوره در تجدید سازمان دانشگاه کابل از اقبال بکشور خود دعوت نمود و او در این مسافرت از شهرهای غزنین و قندهار دیدن کرد و در غزنین مزار حکیم سنائی را زیارت نمود. در سال ۱۹۳۳ میلادی (چهارم دسامبر) دانشگاه پنجاب درجه دکترای افتخاری را به علامه محمد اقبال اعطا نمود و از خدمات فرهنگی و سیاسی وی تجلیل بعمل آورد.

اقبال از سال ۱۹۰۸ تا سال ۱۹۳۴ میلادی به شغل وکالت دادگستری اشتغال داشت و از همین ممر امرار معاش می کرد. گذشته از این، سالها رئیس دانشکده علوم شرقی و شعبه فلسفه در دانشگاه پنجاب بود. مولانا علامه محمد اقبال لاهوری هر چند در تمام مدت حیات پر جوش و خروش خود بدمی از تحصیل معرفت و تکمیل نفس و تزکیه باطن و تفکر در کشف معضلات اسرار خلقت غافل نبود، ولی برای کسب استقلال فکری و سیاسی هندیان و یلهورها ساختن گردن این خلق عظیم از طوق اسارت و دست و پایشان از غل و زنجیر استعمار و استثمار دولت انگلستان نیز راهیابی و چاره جوئی میکرد. و از اینها گذشته روزان و شبان این آرزو را در دل و این اندیشه را در سر می پروراند که چگونه میتوان مردم تمام کشورهای اسلامی را از چنبره تسلط و سیطره کشورهای غربی نجات داد و آزاد ساخت.

۱ - بال جبریل - منظومه (مسجد قرطبه) صفحه ۱۲۶ چاپ لاهور

۲ - اقبال کامل صفحه ۲۸

خاموشی اقبال

اقبال در سال ۱۹۳۴ میلادی ابتدا به سنگینی گوش دوچار گردید و بعد عوارضی دیگر بر مزاجش مستولی شد. درمان‌های فراوان در لاهور و دهلی و بهوپال کاری صورت نداد. در سال ۱۹۳۷ چشمانش در هم ریخت و در نیروی بینائیش فتور و سستی راه یافت. در آغاز سال ۱۹۳۸ میلادی به تنگی نفس و ضعف قلب مبتلا گردید، هر چند با مراقبت از طرف پزشکان حاذق بهبود نسبی پیدا شد، ولی بالاخره نتوانست تاب بیاورد و با شدت وحدت بیماریها و رنج‌های دست و پنجه نرم کند و سرانجام از پا درآمد. با وجود این تا واپسین دم زندگی نیروی دماغی و فکری او پیوسته زنده و جنبنده بود و از آفرینش آثار ارزنده و آموزنده باز نایستاد.

مرگ اقبال در ساعت پنج بامداد روز پنجشنبه ۲۱ آوریل سال ۱۹۳۸ میلادی مطابق بیستم صفر سال ۱۳۵۷ هجری قمری در شصت و سه سالگی اتفاق افتاد و جسدش را با حرمت و عزت فراوان و طی تشریفاتى با شکوه در نزدیکی دروازه تاریخی مسجد لاهور بخاک سپردند تا جان نازنین که برآمد کجا بود؟ بطوریکه گفته و نوشته‌اند اقبال یعنی این نابغه کم‌نظیر معاصر در بستر مرگ با آرامش خاطر و سلامت نفس و صلابت روح آرمیده بود. شبی که مرض او به شدت تمام رسیده بود این دوبیتی را که گویند آخرین سروده اوست میخواند:

سرود رفته باز آید که ناید نسیمی از حجاز آید که ناید

سر آمد روزگار این فقیری دگر دانای راز آید که ناید

سپس در حالی که تبسم بر لب داشت و این شعر را زمزمه می کرد جان بجان آفرین تسلیم کرد:

نشان مرد مؤمن با تو گفتم چو مرگ آید تبسم بر لب اوست

تردیدی نیست که با مرگ اقبال مشرق زمین یکی از بزرگترین و متفکرترین

انسان عصر حاضر را ازدست داد و بلبل دستان سرای آزادی شرق در ظاهر برای همیشه خاموش شد. ولی خوشبختانه آثار ارزنده و آموزنده‌ای از خود بجای گذارد که میتواند همواره سرمشق مردم آزاده این قسمت از جهان باشد، و نگارنده به همین علت نام این کتاب را «اقبال شرق» نامیده است.

آثار اقبال

علامه محمد اقبال لاهوری دارای آثار متعدد از نثر و نظم به زبان فارسی و اردو و انگلیسی می باشد که با استفاده از فهرست های مختلف، به ویژه فهرست دکتر سید سبط حسن رضوی استاد دانشگاه اسلام آباد پاکستان به شرح آنها می پردازیم:

۱ - علم اقتصاد. نخستین کتابی که درباره علم اقتصاد به زبان اردو نوشته شده. این کتاب نخستین کتاب اقبال نیز می باشد که در سال ۱۹۰۳ میلادی در لاهور بچاپ رسیده است. (این کتاب در سال ۱۹۶۱ میلادی برای بار دوم توسط ممتاز حسن احسن وبه نفقه آکادمی اقبال کراچی تجدید چاپ گردیده است).

۲ - سیر فلسفه در ایران. این کتاب نام رساله دکترای اقبال است که در سال ۱۹۰۷ میلادی برای دانشگاه مونیخ به زبان انگلیسی نوشته و مشتمل است بر تاریخ مختصری از حکمت الهی در ایران. این رساله در سال ۱۹۰۸ میلادی بچاپ رسید و بعد امیر حسن الدین آن را به زبان اردو ترجمه کرده و (فلسفه عجم) نام نهاده است. مادام ایوامیردویچ آن را به زبان فرانسه ترجمه کرده است. این کتاب در سالهای اخیر توسط دکتر امیر حسین آریانپور به زبان فارسی ترجمه شده و بوسیله مؤسسه فرهنگی سازمان همکاری عمرانی منطقه یی در تهران منتشر گردیده است.

۳ - تاریخ هند. اقبال این کتاب را برای استفاده دانشجویان به رشته تحریر در آورد که در سال ۱۹۱۳ و ۱۹۱۴ میلادی در مدارس تدریس میشد. در سال ۱۹۱۴

میلادی یکی از ناشران امرتسر خلاصه‌ای از مطالب این کتاب را به چاپ رسانید. نسخه‌های این کتاب در حال حاضر نایاب است.

۴ - اسرار خودی. اولین اثر منظوم اقبال به زبان فارسی است که به سال ۱۹۱۵ میلادی منتشر شده است. دیباچه این اثر به زبان اردو نگاشته شده. اقبال این کتاب را از طرفی برای طرد تمدن مادی اروپائی و از طرفی برای مبارزه با بیکارگی و تنبلی و گوشه‌نشینی به نظم در آورده و بسیار کوشیده است که مردم را به اسرار نیروهای نهفته در نهاد آنان که آن را (خودی) نامیده است آشنا سازد و آنان را به کار و کوشش مداوم تشویق کند. در چاپ اول مثنوی اسرار خودی، اقبال بعضی از افکار حافظ را مورد انتقاد قرارداد ولی بعد بعزت ژرف‌بینی خود و توصیه پدر^۱ و احتجاج عده بسیاری از هم وطنان در چاپ دوم اسرار خودی آن اشعار را حذف کرد. و بجای آنها اشعار دیگری به عنوان: (در حقیقت شعر و اصطلاح ادبیات اسلامی) قرار داد.

این منظومه پس از آنکه در سال ۱۹۲۰ میلادی بوسیلهٔ پروفیسور نیکلسون استاد دانشگاه کمبریج به زبان انگلیسی ترجمه شد، توجه همه جهانیان را بخود جلب کرد. عبدالوهاب عزام دانشمند معروف و سفیر مصر در پاکستان آنرا به عربی و بهرام کوتی به زبان اندونزی و محمد بخش به زبان سندی ترجمه کردند. سلیم چشتی شرح اسرار خودی را نوشته است و مولوی عبدالرشید فاضل آن را بنام ترجمان خودی به نظم اردو در آورده است.

پروفیسور نیکلسون مستشرق انگلیسی و مفسر و مصحح و شارح مشهور مثنوی مولوی که کتاب (اسرار خودی) علامه اقبال لاهوری را به انگلیسی ترجمه کرده در حین ترجمه (اسرار خودی) با اقبال مکاتبه داشته. اقبال در یکی از نامه‌های خود در باره (خودی) اینطور نوشته است:

(کلمه خودی به معنای وسیعی به کار رفته و به معنی میل و آرزوی بلعیدن و

بخود جلب کردن است. عالی ترین و راقی ترین شکل این معنی عبارت است از ایجاد ارزشها و ایده آلها و کوشش در راه تحقق دادن به آنها.) اقبال بنابر جهان بینی عمیق خویش انسان را موجودی بس عظیم و بزرگوار و خلیفه و نایب خداوند در زمین می شناسد و برای (خودی) انسان ارزش بسیار قائل است.

از سوی دیگر بنابه همان جهان بینی ژرف معتقد است که در کارگاه آفرینش همه موجودات به یکدیگر سود می رسانند و انسان که سرفصل آفرینش و خلاصه خلقت است نیز طبعاً باید تابع این قانون کلی خلقت باشد. بطور کلی اقبال همه چیز را از (خود) و (خودها) میداند و رمز بزرگ توحید را در وحدت همین (خودها) می شناسد.

نظریه (خودی) مولانا اقبال نه تنها در کتاب اسرار خودی بلکه در سراسر آثار وی مطرح است در مثنوی ها در غزلها و در قطعه های او همه جا با (خودی) روبرو میشود. او میخواهد (خودی) را که در ذات انسان پنهان است همچو الماس عریان و درخشان نمودار سازد و این (خودی یابی) جز از راه تلاش و کوشش مستمر و خستگی ناپذیر و مبارزه با مشکلات و ناملایمات امکان پذیر نیست. چنانکه میگوید:

وجود کوهسار و دشت در هیچ	جهان فانی، (خودی) باقی، دگر هیچ
دگر از سنگر و منصور کم گوی	خدا را هم براه خویشتن جوی
(بخود) گم بهر تحقیق (خودی) شو	انا الحق گوی و صدیق (خودی) شو

(خودی) عبارت از وحدت تمایلات موروئی و تأثیرات مکتسب از تجربه های زندگی است که در وجود انسان نهفته است. و خودی جواب آن سؤال است که قدما میکردند:

وقتی که میگوئی من، مقصود چیست؟ آیا روح است یا جسم است، یا مجموع جان و تن است که این لفظ به آن اطلاق میشود؟ خودی همان است که

در زبانهای اروپائی به لفظ اگو (Ego) خوانده میشود و شناختن آن وظیفه هر انسانی است^۱.

در سایه شناسائی و استحکام (خودی) انسان به مرتبه ارجمند نمایندگی و خلیفگی خداوند در زمین میرسد و غرض از معرفت نفس و شناختن نفس و دریافتن خویش، شناسائی همین (خودی) است. اصل نظام عالم از (خودی) است و تسلسل حیات و تعینات وجود بر استحکام خودی متمایز است.

پیکر هستی ز آثار (خودی) است

هر چه می بینی ز اسرار (خودی) است

وانمودن خویش را خوی (خودی) است

خفته در هر ذره نیروی (خودی) است

چون حیات عالم از زور (خودی) است

پس بقدر استواری زندگی است

علامه اقبال ضمن شرح و تفسیر (خودی) و چگونگی شناسائی و تقویت آن ناگزیر به تصوف و درویشی (که برخلاف اصل والای خود در قرنهای دوم تا نهم هجری تغییرمسیر داده و تن پروری و کاهلی و اعتیاد و بیکارگی را شعار خود ساخته است) نیز اشاره ها کرده و تصوف و ادبیات غلط صوفیانه را مورد انتقاد قرار داده است.

مولانا محمد اقبال لاهوری در نامه ای که به مرحوم پرفسور نیکلسون نوشته

چنین میفرماید:

(انتقاد من از افلاطون بجانب آن مذاهب فلسفی متوجه است که ممات را مقصد و مطلوب غائی انسان شناسانده اند، نه حیات را، و از حال بزرگترین حایل راه زندگی که هیولا و ماده باشد غافل شده اند و بجای آنکه ما را به مستهلك کردن آن دستور دهند تعلیم میدهند که از ماده بگریزیم).

بنابراین اقبال را باید شاعر و ستایشگر زندگی والا نامید. هدفش را بهبود هر چه بیشتر زندگی نوع بشر به ویژه مردم مشرق زمین باید دانست که در اثر تلقین و تشویق غلط غریبان و رو آوردن به افکار ظاهر فریب و سکر آورا از قافله تمدن و رفاه اجتماعی عقب مانده و در نتیجه در دام استعمار افتاده و از ایجاد تکنولوژی پیش رفته و گسترش فرهنگ و معنویات اصیل خود نیز محروم شده‌اند.

۵- رموز بیخودی. این مثنوی در سال ۱۹۱۸ میلادی انتشار یافت. این کتاب در حقیقت دنباله اسرار خودی است که آن را اقبال به ملت اسلام تقدیم داشته است. مثنوی به زبان فارسی است ولی دیباچه آن به زبان اردو است. این منظومه، رابطه فرد و ملت را شرح میدهد و این حقیقت را تأکید می‌کند که ملت از فرد و فرد از ملت تقویت میشود. این منظومه برای تأسیس يك دولت اسلامی در میان سایر جوامع بشری در حکم طرح نقشه عملی مشروحی است. این منظومه را پروفیسور آربری به زبان انگلیسی و عبدالوهاب عزام مصری به زبان عربی ترجمه کرده‌اند. در سال ۱۹۲۵ میلادی اسرار خودی و رموز بیخودی یکجا چاپ شد و چاپهای بعدی هم به همین طریق عمل شده است (بنام اسرار و رموز) بنابه گفته اقبال (رموز بیخودی) را در درك رابطه فرد و ملت میتوان دریافت.

فرد را ربط جماعت رحمت است جوهر او را کمال از ملت است
فرد می‌گیرد ز ملت احترام ملت از افراد می‌یابد نظام
فرد تا اندر جماعت گم شود قطره‌ی وسعت طلب، قلزم شود
بدین ترتیب مولانای لاهور افراد را تربیت میکند و از آن افراد، اجتماعی می‌سازد که هر (خود) تابناکی در جامعه خویش (بیخود) میشود، در جامعه گم و فنامی گردد و آنگاه از این (خود)های در یکدیگر گم شده، جامعه خود یافته بزرگی به وجود می‌آید.

اقبال جهان ایده‌آلی خود را به وسیله همین ملت و امت می‌سازد و همین ملت است که باید پرچم صلح خداوندی را برافرازد و ملکوت خداوند را در زمین مستقر

سازد و به بشریت آرامش و آسایش بخشد و وحدت عالم بشری را عملی کند.^۱
 ۶ - پیام مشرق. این کتاب را اقبال در سال ۱۹۲۲ میلادی در جواب دیوان
 گوته شاعر بلند پایه آلمانی و مرید دلباخته حافظ به زبان فارسی سرود و بامقدمه‌ای
 به زبان اردو انتشار داد. در ضمن آن را به امیر امان‌الله خان پادشاه افغانستان هدیه
 کرد. گوته در دیوان خود از عدم نفوذ روحانیت در مغرب زمین شکوه کرده بود و
 جوابش را در مشرق انتظار می‌داشت تا آنکه صد سال بعد پاسخ او به زبان و قلم
 اقبال جاری گشت. در این مجموعه اقبال افکار مشرق و مغرب را مقایسه کرده و تفوق
 معنوی شرق را ثابت نموده است.

دکتر قاسم رسا در تمجید از این منظومه اقبال سروده است:

در سخن از شاعر مغرب زمین شاعر مشرق زمین بر بود گوی
 مستشرق آلمانی (هانسی مائیکه) قسمتی از منظومه‌های پیام مشرق را به
 زبان آلمانی ترجمه کرده و به خدمت اقبال فرستاد. دکتر عبدالوهاب عزام این اثر
 اقبال را نیز به زبان عربی برگردانیده است. پرفسور آربری دوبیتی‌های پیام مشرق
 را که (لاله طور) عنوان دارد بنام تیولپس آف سینا ترجمه منظوم کرد و منتشر
 ساخت.

این کتاب به وسیله دکتر علی گنجلی به زبان ترکی هم ترجمه شده است.
 عبدالرحمن طارق این اثر را بنام (روح مشرق) به نظم اردو در آورده و در
 لاهور انتشار داده است. پرفسور هل استاد دانشگاه ارلانگن قسمت‌هایی از پیام مشرق
 را به زبان آلمانی ترجمه کرده است.

لازم به یادآوری است که اقبال از میان متفکران و شاعران غرب بیش از همه
 گوته را می‌پسندد تا آنجا که او را هم‌طراز مولانا جلال‌الدین بلخی رومی می‌داند.
 شاید علت این همه احترام از آن جهت است که گوته نیز مشرب شرقی داشته و عشق
 را بر عقل ترجیح می‌نهاده است. در مقدمه کتاب پیام مشرق اقبال به زبان اردو یاد آور

شده است که باعث تصنیف پیام مشرق، دیوان غربی گوته است. دیوان غربی گوته همان کتابی است که هگل آنرا بیش از هر دیوان دیگر عزیز میداشته و هاینه شاعر بزرگ آلمانی این گلدسته عقیدت را که مغرب به سوی مشرق، فرستاده بسی گرانها می‌شمرده و ادوارد داون انگلیسی آن را به انگلیسی ترجمه کرده است. مولانا اقبال در این مقدمه یاد آور میشود که گوته در نوشتن این دیوان تاجه حدت تحت تأثیر شاعران گرم خون ایران بوده است.

در این مقدمه پس از تذکر ترجمه‌هایی که از آثار شاعران ایران به زبان آلمانی شده و یادآوری آثار شیلر و درام توران دخت او که از هفت پیکر نظامی اقتباس شده است مینویسد:

در سال ۱۸۱۲ فون همردیوان حافظ را ترجمه کرده و پس از این ترجمه، تحریک شرق در ادبیات آلمانی آغاز یافته است. اقبال اضافه میکند، در این هنگام گوته ۶۵ سال داشت و ملت آلمان به آخرین درجه انحطاط خود رسیده بود و گوته در چنان محیطی که اروپا به هنگامه آرائی‌های خود مشغول بود از وضع غرب بیزار شد و روح بلند پروازش با مطالعه شعر حافظ در فضای مشرق زمین که پر از امنیت و سلامتی بود نشیمنی بهشتی پیدا کرد. شعر حافظ و اندیشه موج اودر روح گوته هیجان بزرگی ایجاد کرد که سرانجام به صورت دیوان غربی به منصف ظهور رسید.

اقبال پس از تشریح اثراتی که حافظ در گوته گذاشته او را با حافظ مقایسه کرده و برای گوته همان مرتبه لسان الغیبی قائل شده و میگوید: همان ظرافت و همان معانی بلند و اندیشه موج حافظ در آثار گوته نیز دیده میشود. حافظ و گوته با عظمت روح خود فاتحان با شکوه عصر خود (حافظ، تیمور و گوته، ناپلئون) را زیر نفوذ خود آوردند.

سپس مینویسد: علاوه بر حافظ گوته تحت تأثیر عطار و سعدی و فردوسی و بطور کلی ادبیات ایران قرار گرفته تا آنجا که گاهی غزل‌هایی ساخته و در آنها استعاره‌ها و ترکیب‌ها و تشبیه‌های فارسی از قبیل تیرمژگان، زلف گره گیر، آورده و

با اینکه طبع بلندش از هر قید و بندی آزاد بوده، گاهی چنان زیر نفوذ شعر فارسی رفته که به پیروی از شاعران ایرانی به (شاهد بازی ایرانی) هم اشاره‌هایی کرده است. حتی عنوانهای بعضی از قسمت دیوانش نیز ایرانی است، مانند: مغنی‌نامه، ساقی‌نامه، عشق‌نامه، تیمورنامه، حکمت‌نامه و غیر اینها^۱.

۷- بانگ درا. این اولین مجموعه اشعار اردوی اقبال است که در سال ۱۹۲۴ میلادی به چاپ رسید^۲. این کتاب حاوی منظومه‌های شورانگیز برای تشویق و ترغیب هم‌وطنان اعم از مسلمان و هندو به کار و کوشش و جدیت برای حصول زندگی بهتر و آسوده‌تر می‌باشد.

در این کتاب سخن اقبال گاهی سرود میهن پرستی و گاهی خدمتگزاری به اسلام و گاهی راهنمایی به عالم بشریت است. لازم به توضیح است که تحول فکری اقبال در زمان قبل از مسافرت به اروپا و در دوره اقامت او در اروپا و هم‌چنین زمان پس از بازگشت به وطن در بخشهای سه‌گانه بانگ درا به خوبی نمایان است.

۸- زبور عجم. این مجموعه که شامل اشعار فارسی است به سال ۱۹۲۷ به طبع رسید^۳. دو قسمت اول این مجموعه شامل (غزل - قطعه - مستزاد) می‌باشد. و قسمت سوم مثنوی است در جواب گلشن راز شیخ محمود شبستری شاعر معروف ایرانی در قرق هشتم هجری که آن را (گلشن راز جدید) نامیده است. قسمت چهارم این مجموعه به نام (بندگی‌نامه) است که در آن از بردگی و وضع زندگی غلامان انتقاد نموده و رسالت شاعر واقعی را در راهنمایی مردم بیان داشته است. پرفسور آبروی غزلیات زبور عجم اقبال را به زبان انگلیسی ترجمه کرده است.^۴

۱ - مقدمه کلیات اشعار اقبال به کوشش احمد سروش صفحه ۵۳

۲ - روزگار فقیر جلد اول صفحه ۲۱۵

۳-۴- اقبال شناسی صفحه ۱۸۷

تو شمشیری ز کام خود برون آ
 برون آ از نیام خود برون آ
 (از گلشن راز جدید)

۹ - جاوید نامه . اقبال این منظومه فارسی را در سال ۱۹۲۹ میلادی به شیوه (کمدی الهی) اثر دانته شاعر ایتالیائی آغاز کرد و در سال ۱۹۳۲ میلادی به پایان رسانید و به نام فرزندش جاوید اقبال (جاویدنامه) نامید و به طبع و نشر آن اقدام کرد.

شادروان استاد دکتر محمد معین درباره این شاهکار اقبال چنین می گوید:
 «اقبال مانند چند تن از بزرگان جهان دانش و ادب از قبیل ارداویراف ایرانی، سنائی غزنوی، اوحدی کرمانی، ابوالعلائی معزی، محی الدین ابن عربی و دانته ایتالیائی با تخیل نیرومند خویش به معراجی شاعرانه پرداخته و معراج نامه خود را جاویدنامه نامیده است. چنانکه ایزد درشن و ایزد سروش راهنمای ارداویراف و ابن قارح ناقل ابوالعلاء و ویرژیل راهبر دانته بودند. در این شعر روحانی نیز رهبر و راهنمای اقبال روان مولوی جلال الدین محمد بلخی است»^۱.

این اثر اقبال را پرفسور الیساندرو بوزانی به زبان ایتالیائی ترجمه کرده است. ترجمه منظوم جاویدنامه به زبان انگلیسی به توسط دو نفر ظفر اقبال و پرفسور آربری جداگانه انجام گرفته است.^۲

جاویدنامه حاوی دقیق ترین و لطیف ترین افکار عرفانی و نظریه های سیاسی و اجتماعی اقبال است. جاویدنامه بهترین معرف و سعت نظر، ظرافت اندیشه و طبع لطیف و شعر بدیع اقبال است.

تعبیر و تفکرات و رؤیاهای روحانی اقبال در این منظومه عجیب بهترین معرف نبوغ و عظمت روح این متفکر بلند پایه مشرق زمین است. رؤیای فلسفی اقبال در این کتاب چنان بدیع و خیال انگیز و گرم و گیراست که در وصف

۱ - روزگار فقیر جلد اول صفحه ۲۱۶

۲ - اقبال شناسی صفحه ۱۸۹

نمی‌گنجد^۱.

۱۰ - احیای فکردینی در اسلام. این کتاب حاوی هفت سخنرانی اقبال در شهرهای مدراس و حیدرآباد و میسور و علیگر می‌باشد که به سالهای ۱۹۲۸ و ۱۹۲۹ میلادی ایراد شده و در سال ۱۹۳۰ میلادی منتشر گردیده است و موضوع آنها از این قرار است:

- ۱ - معرفت و تجربه دینی.
- ۲ - محك فلسفی تجلیات تجربه دینی.
- ۳ - تصور خدا و معنی نیایش.
- ۴ - من بشری - آزادی و جاودانی آن.
- ۵ - روح فرهنگ و تمدن اسلامی.
- ۶ - اصل حرکت در ساختمان اسلام.
- ۷ - آیا دین ممکن است؟

در این سخنرانی‌ها اقبال به طور موجز و مختصر خلاصه مطالبی را که متکلمان اسلامی درباره حقایق دین گفته‌اند با بیان ساده برای جوانان روشنفکر و طالب‌درك حقیقت بیان نموده است و در اینجا ژرف‌بینی او در حقایق روحانی بخوبی آشکار است. مادام‌ایو امیردویچ در پاریس این کتاب را به زبان فرانسه ترجمه کرده است ترجمه این کتاب به زبان ترکی بوسیله انجمن روابط فرهنگی پاکستان و ترکیه در ترکیه انجام شده و در سال ۱۹۴۶ میلادی به چاپ رسیده است. مرحوم خلیفه عبدالحکیم خلاصه مطالب این کتاب را در (فکر اقبال) گنجانیده است.

دکتر سید حسین نصر راجع به این کتاب می‌گوید: (احیای تفکردینی در اسلام مهمترین اثر فلسفی اقبال است)^۲.

۱ - مقدمه کلیات اقبال به کوشش احمد سروش

۲ - این کتاب توسط آقای احمد آرام به زبان فارسی ترجمه شده و بومیله مؤسسه فرهنگی سازمان همکاری عمرانی منطقه‌ای چاپ و منتشر گردیده و آقای دکتر سید حسین نصر مقدمه‌ای بر آن نوشته است.

۱۱ - مسافر. اقبال در سال ۱۹۳۳ میلادی بنا به دعوت اعلیحضرت محمد نادرشاه پادشاه افغانستان بدان کشور مسافرت کرد و در بازگشت به تصنیف مثنوی مسافر پرداخت که حاوی قسمتی از شرح مسافرت او و راهنمایی‌های مفید به ملت افغانستان در راه پیشرفت و هم‌چنین پند و اندرز به پادشاه آن کشور می‌باشد که در سال ۱۹۳۴ میلادی به چاپ رسیده است.

این کتاب بهترین معرف گرم جوشی و بلند نظری و عشق و علاقه قلبی او به ملل مسلمان به ویژه (ایران و افغان) است.

۱۲ - بال جبریل. نام دومین اثر اقبال به زبان اردو است که در سال ۱۹۳۵ میلادی بچاپ رسید. بخش اول این کتاب دارای غزلیات به شیوه زبور عجم و دوبیتی‌ها به روش پیام مشرق است. بخش دوم این کتاب دارای منظومه‌های متنوع است از قبیل ساقی نامه و منظومه‌هایی درباره آثار اسلامی کشور اسپانیا، از جمله مسجد قرطبه و مانند آن که هنگام بازگشت از اروپا مورد بازدید اقبال قرار گرفت.

سلسله روز و شب نقش گر حادثات سلسله روز و شب اصل حیات و ممات

۱۳ - پس چه بساید کرد ای اقوام شرق. این مثنوی فارسی به سال ۱۹۳۶ میلادی به ضمیمه مثنوی مسافر به طبع رسید و در آن اقبال، الهام موضوع منظومه‌یی (در حضور رسالت مآب) را نتیجه تعلیم منامی سرسید احمدخان میدان^۱ در این کتاب به راهنمایی جلال‌الدین محمد بلخی معروف به مولوی تعالیم اخلاقی برای جنبش و کوشش به منظور رهائی از مشقات زندگی به مردم مشرق زمین می‌دهد و ضعف ظاهری را موجب تسلیم در برابر استیلای زورمندان نمی‌داند. در این مثنوی او سیاست دولتهای استعماری را با حکومت الهی مقایسه می‌کند و ملل مشرق را از فریب و نیرنگهای ملل مغرب بر حذر میدارد.

در این کتاب مسئله فقر و درویشی (فقر واقعی یا به تعبیر اقبال فقر خیبر گیر)

مطرح است. در اینجا اقبال معنی و مفهوم فقر جهانگشا که امانت مصطفائی است بازگو کرده و پستی و گمراهی مدعیان فقر و مسند نشینان فریبکار را که همگی اعم از مرید و مراد به پستی و زبونی و گمراه ساختن خود و خلق تن در داده‌اند بیان داشته است.

۱۴ - ضرب کلیم. سومین دیوان اردوی اقبال است که در سال ۱۹۳۶ میلادی انتشار یافته است. این کتاب حاوی شش موضوع مهم از این قرار است:

۱ - اسلام و مسلمان

۲ - تعلیم و تربیت

۳ - زن

۴ - ادبیات و هنرهای زیبا

۵ - سیاست شرق و غرب

۶ - افکار محراب گل خان

این مجموعه توسط دکتر خواجه عبدالحمید عرفانی به زبان فارسی ترجمه گردیده و از طرف آکادمی اقبال منتشر شده است:

پرفسور یوسف حسین خان سلیم چشتی که شارح بزرگ همه آثار اقبال است راجع به ضرب کلیم می گوید: کتابی به زبان فارسی یا عربی یا اردو نیست که این اندازه مطلب را در یک جا دربرداشته باشد^۱.

تو صاحب نظری آنچه در ضمیر من است

دل تو بیند و اندیشه تو میداند

بگیر این همه سرمایه بهار از من

«که گل بدست تو از شاخ تازه تر ماند»

۱۵ - ارمغان حجاز. این کتاب مجموعه دویستی‌هایی به زبان فارسی و اردو است که اقبال به شوق زیارت اماکن متبرکه حجاز و بیت‌الله آرزوهای قلبی خود

را در آنها گنجانیده است. اقبال این دوبیتی‌ها را به شیوهٔ بابا طاهر عریان سروده است و این مجموعه هفت ماه پس از درگذشت اقبال به چاپ رسید (نوامبر ۱۹۳۸ میلادی). قسمت دوم این کتاب که به زبان اردو است حاوی دوبیتی‌ها و چند منظومه دیگری است که یکی از آنها تحت عنوان (مجلس شورای ابلیس) می‌باشد و از جمله شاهکارهای او به شمار میرود. در این منظومه اقبال سیاست امروز جهان را مورد انتقاد شدید قرار داده است. این منظومه به زبان فارسی و عربی ترجمه شده است. در همین قسمت کتاب يك قطعه شش‌بیتی تحت عنوان (حضرت انسان) مندرج است که اقبال آن را روز هفتم ماه فوریه سال ۱۹۳۸ میلادی سروده و گویا آخرین اثر طبع سرشاروی می‌باشد^۱. عبدالرحمن طارق بخش فارسی این کتاب را به نظم اردو ترجمه کرده و آن را (رموز فطرت) نامیده است.

غمین مشو که به بند جهان گرفتاریم طلسم‌ها شکند آن دلی که ما داریم
۱۶ - یادداشتهای پراکنده. نام مجموعه خاطرات چند ماهه اقبال است که از ۲۷ آوریل سال ۱۹۱۰ میلادی آغاز شده و بعلت نامعلومی دنبالهٔ آن قطع گردیده است. این یادداشتهای به زبان انگلیسی است که در سال ۱۹۶۱ میلادی به همت فرزند پسر و مندرش جاوید اقبال به چاپ رسیده است.

اکنون ترجمه دو جمله از آنها:

«موفقیت در زندگی مرهون اراده است نه مغز.»

«فلسفه موجب پیری و شعر مایهٔ جوانی است.»

آثار دیگری که پس از وفات وی چاپ شده عبارت است از: نامه‌ها و خطابه‌ها و مقاله‌ها، که اغلب جنبه‌های مختلف زندگی اقبال را روشن می‌سازد و از این رو برای تحقیق در آثار و افکار وی اهمیت بسیار دارد:

۱ - اقبال‌نامه. جلد اول و دوم چاپ لاهور

۲ - شاد و اقبال. چاپ حیدرآباد سال ۱۹۴۲ میلادی

- ۳ - نامه‌های اقبال بنام عطیه بیگم: بزبان انگلیسی، که در دهلی چاپ شده است.
 - ۴ - نامه‌های اقبال به محمد علی جناح. بزبان انگلیسی بامقدمه از مرحوم محمد علی جناح قائد اعظم پاکستان.
 - ۵ - مکاتیب اقبال. نامه‌هایی که به خان نیازالدین، خان رئیس جالندهر نوشته (لاهور ۱۹۵۴ میلادی).
 - ۶ - سخنرانیها و خطابه‌های اقبال. انگلیسی. لاهور ۱۹۵۴ میلادی ترجمه اردو بنام (حرف اقبال)
 - ۷ - مقالات اقبال: حیدرآباد ۱۳۶۴ هجری قمری.
 - ۸ - مقالات انگلیسی اقبال: که در حدود سالهای ۱۹۰۰ - ۱۹۲۲ نوشته شده و در مجله‌های مختلف هند و انگلستان چاپ گردیده است.
 - ۹ - ملفوظات اقبال: مرتبه محمود نظامی سال ۱۹۵۶ میلادی.
 - ۱۷ - آثار چاپ نشده اقبال:
 - ۱ - تاریخ عالم
 - ۲ - نامه‌های بسیاری به زبان انگلیسی
 - ۳ - رساله اجتهاد
 - ۴ - مجموعه سخنرانیهای اقبال در لندن درباره اسلام
 - ۵ - اشعار متفرقه
 - ۱۸ - آثار نیمه تمام اقبال:
 - ۱ - منطق الطیر جدید
 - ۲ - سرگذشت قلب و فکر
 - ۳ - تاریخ تصوف
 - ۴ - پیغمبر ناشناخته به شعر آزاد انگلیسی
-
- ۱ - نامه‌های اقبال بنام عطیه بیگم

۵ - احیای مقررات فقه اسلامی (به انگلیسی)

۶ - حواشی قرآن مجید (به انگلیسی)

اقبال در میان شاعران و حکیمان غربی کم کسی یافت که اقوال او را درخور انتقاد نداند ، از میان ایشان از چند نفر به احترام نام میرد . مثل بایرن و کانت و هگل و نیچه و تولستوی و شوپنهاور و اینشتاین و برگسن ، و گاهی از اقوال آنان نقل می کند و یا به یکی دو بیت تأثیری را که هریک از ایشان در خاطر او گذاشته است وصف می کند . اما همیشه مثل اینست که جلال الدین رومی بلخی یعنی مولوی آنجا حاضر ایستاده است که اقوال این مردان بزرگ را انتقاد کند ، (بهمین جهت معلوم میشود که قطب فکری اقبال (مولوی) بوده است.)

ای خوش آن جوی تنگ مایه که از ذوق خودی

دردل خاک فرورفت و بدریا نرسید

از کلیمی سبق آموز که دانای فرنگ

جگر بحر شکافید و به سینا نرسید

قدح خرد فروزی که فرنگ داد مارا

همه آفتاب ، لیکن اثر سحر ندارد .

غریبان را شیوه های ساحریست

تکیه جز بر خویش کردن کافر است

و گوئی فقط یک شاعر حکیم در اروپا یافت که او را درخور ارادت و سر

سپردگی خود دانست و او گوته شاعر آلمانی است .

درباره گوته معقد بود که مثل مولوی رومی : (نیست پیغمبر ولی دارد کتاب)

چرا گوته ؟ جهتش اینست که نخست او هم عشق را بر عقل رجحان میدهد ، دوم

اینکه او هم بین اقوال و افکار شرق و غرب توفیق داده و آنها را با هم جمع کرده است

کتاب فاوست^۱ که گوته تصنیف کرده است داستان حکیمی است که ابتدا دنبال عقل میرفت و از این راه کارش به گمراهی کشید و مرید شیطان شد و با ابلیس عهدی بست که مدت بیست سال همه آرزوهای او را برآورده کند و در عوض مالک روح او بشود. پس از آنکه آن بیست سال منقضی شد و ابلیس آمد که روح فاوست را به دوزخ ببرد موفق نشد، چرا؟ برای اینکه در این ضمن فاوست عشقی شدید بخد مت کردن بنوع بشر بهم میزند و در این راه نابینا میشود و این عشق او را از چنگ ابلیس بدربرده باعث نجات اومی گردد^۲ بنابراین تشابه فکری بین گوته و محمد اقبال لاهوری باعث جذب اقبال به افکار و اندیشه های این شاعر بزرگ غرب شد که سرانجام (پیام مشرق) را در جواب دیوان غربی و شرقی گوته، تصنیف کرد.

1— Favst

۲ — اقبال لاهوری شاعر پارسی گوی پاکستان نگارش شادروان مجتبی مینوی

سبك اشعار و افكار اقبال

بقول استاد د كتر ذبيح اله صفا : (اقبال آخرين نقطه تكامل فكر اسلامى هندی در ادبیات فارسی است)^۱ به عقیده نگارنده : (اقبال نماینده آگاه و متحرك افكار نجيب واصيل هندو اسلام و ايران و يابتر بگوئيم عصارة تجارب چند هزار ساله اقوام آريائی و سامی است كه در اواخر قرن نوزدهم ميلادی در مشرق زمين ظاهر شده است) چنانچه خود او گفته است :

تم گلی ز خیابان جنت کشمیر

دل از حریم حجاز و نواز شیراز است

و یا :

مرا بنگر که در هندوستان دیگر نمی بینی

برهمن زاده ای رمز آشنای روم و تبریز است

و اما درباره سبك اشعار وزیر بنای افكار سیاسی و اجتماعی وی باید اضافه كرد تحولاتی كه بر اثر نهضت آزادی خواهی در يك صد ساله اخیر در شبه قاره هندوستان پدید آمد ، تأثیر عمیق در اندیشه شاعران و گویندگان آن سامان بجای گذارد و در نتیجه تغییرهای زیادی در شیوه گفتار و اندیشه آنان به وجود آورد ، این تغییر ها كه بصورت انقلاب فکری و خواستار دگرگونی اوضاع موجود در هندوستان تجلی

میکرد مانند انقلاب مشروطیت در ایران آستان حوادث مختلف سیاسی و اجتماعی وفکری بود . بهمین جهت دگرگونی و نوگرایی ویژه‌ای در اشعار شاعران شبه‌قارهٔ هندبه وجود آورد که اشعار محمد اقبال لاهوری برجسته‌ترین نمونهٔ آن است . به عقیدهٔ اقبال، هنر برای زندگی است و هنرهایی که فاقد جنبهٔ حیاتی باشد ، ملت را نابود میکند.^۱ به نظر اقبال اگر چه هر هنر در جامعه انسانی مؤثر است ، ولی شعر که از احساسات قلبی و عواطف روحی سرچشمه می‌گیرد ، نسبت به سایر هنرها تأثیر بیشتر و عمیق‌تر دارد . ارزش هنر شاعر به اندازهٔ خدمتی است که به پیشرفت اجتماع خود مینماید :

فطرت شاعر سراپا جستجو ست

خالق و پروردگار آرزو ست

شاعر اندر سینهٔ ملت چو دل

ملتی بی شاعری انبار گل

سوز و مستی نقشبند عالمی است

شاعری بی سوز و مستی ماتمی است

شعر را مقصود اگر آدم‌گری است

شاعری هم وارث پیغمبری است

چنانکه مشاهده میشود، به عقیده اقبال، شعر مقصود اصلی نیست، بلکه وسیلهٔ ایست، برای رسیدن به مقصود . بهمین جهت برای رسیدن به هدف عالی انسانی خود، گاه روح خود را در قالب شعر میدمد و گاه قطره‌های خون خود را در ابیات شعر جاری می‌کند :

نغمه‌ام زانـدازهٔ تاراست بیش

من نترسم از شکست عود خویش

در نمی گنجد بجو عمان من

بحرها باید پی طوفان من

یا :

بر گ گل رنگین ز مضمون من است مصرع من قطره خون من است
اقبال شاعری را به زبان اردو آغاز کرد ولی به زودی پی برد که زبان اردو گنجایش
گهرهای گرانبهای اندیشه های عمیق او را ندارد و باید افقی وسیع تر برای پرواز شهباز
فکر خود بیابد، از این روز زبان پخته منسجم فارسی را که عرصه آن از هر لحاظ وسیع تر
است برای بیان احساسات آتشین خود برگزید ، در حالی که زبان فارسی ، زبان
مادری او نبوده و خود او در این باره چنین گفته است :

هندیسم از پارسی بیگانه ام

ماه نو باشم نهی پیمانم

حسن انداز بیان از من مجو

خوانسار و اصفهان از من مجو

گرچه هندی در عذوبت شکرست

طرز گفتار دری شیرین تر است

پارسی از رفعت اندیشه ام

در خورد با فطرت اندیشه ام

خرده برمینا مگیر ای هوشمند

دل به ذوق خردۀ مینا ببند

سبك شعر اقبال در اصل سبك خاص خود او است . که در آن افکار نوین را

به شیوه خاص در قالبهای قدیم ریخته است .

از يك طرف اوسنت اسلاف را دوست دارد و از طرف دیگر مضمونهای
بکروتازه و نوین را در اشعار خود می آورد ، یعنی اگر تضمین آیات قرآنی و
احادیث رسول اکرم و اکابر اسلام در آثار او وجود دارد ، افکار فیلسوفان غرب و

متفکران جهان راهم در بسیاری از شعرهای او میتوان دید .
خلاصه اینکه منظور و مقصود نهائی اقبال از شاعری بهبود و پیشرفت عالم
انسانی در معنویات است و اینگونه سخنوری در حقیقت جانشین پیغمبری است، زیرا
همان وظیفهٔ مهم را بر عهده دارد که پیامبران نجات بخش جهان بر عهده داشتند.
تراش از تیشهٔ خود جادهٔ خویش
براه دیگران رفتن عذابست
گراز دست تو کارنادر آید
گناهی هم اگر باشد ثوابست
دربارهٔ تسلط علامه اقبال لاهوری در ادبیات پارسی شادروان استاد مجتبی
مینوی مینویسد :

غزنیان و سلجوقیان کتابی که در قم نوشته میشد با شعری که در اصفهان سروده میشد، و شعری که در طوس گفته میشد با کتابی که در هرات تصنیف میشد از حیث استعمال کلمات و معنای برخی از الفاظ قدری متفاوت بود، در هندوستان و افغانستان و تاجیکستان، مخصوصاً در این صد و پنجاه ساله اخیر دامنه این تفاوت بتدریج وسیع تر نیز شده است، و حتی اینکه برخی از کلمات که در ایران جزء الفاظ عامیانه محسوب میشد و در شعر حسابی (جدی) استعمال نمیشود، در هندوستان لغت فصیح ادبی شمرده میشود. از این گذشته اقبال برای بیان معانی و مقاصد خود گاهی محتاج الفاظی شده است که در فارسی وجود نداشته و یا اینکه او پیدا نکرده است، و بناچار یکی از الفاظ معمولی و متداول فارسی را گرفته و از طریق مجاز و توسع به معنائی که در نظر داشته است بکار برده، مثل لفظ «خودی» بهر حال این را همواره باید در نظر داشت که محمد اقبال اردو زبان بوده، و در پنجاب نشو و نما کرده بوده، و پیش استادانی که فارسی زبان نبوده اند درس فارسی خوانده، و آشنائی او با زبان فارسی از راه کتب شعرا و نویسندگان هندوستان و گویندگان قدیم ایران بوده، و هرگز با به ایران نگذاشته است، و از آنچه در عصر او در ایران نوشته و منتشر شده است شاید چیزی ندیده و نخوانده باشد و بواسطه اینکه شاعر بزرگ و گوینده قادر است باید او را محق و مجاز بدانیم که بعضی تصرفات در کلماتی که برای ادای مقاصد خود بکار میبرد بنماید. و بجای آنکه الفاظ و تعبیرات او را مورد عیبجوئی و خرده گیری قرار دهیم باید بمنون باشیم که این شاعر بزرگ که زبان مادریش اردو بوده است، زبان فارسی را وسیله بیان مقاصد فلسفی و علمی خود و افکار بلند شاعرانه خود کرده است^۱ مرحوم دکتر علی شریعتی در کتاب: (اقبال معمار تجدید بنای اسلامی)

درباره علامه محمد اقبال لاهوری چنین اظهار نظر می کند:

«محمد اقبال نه يك عارف مسلمان است مثل غزالی و یا مثل محیی الدین عربی و حتی مثل مولوی که تنها و تنها به آن حالات عرفانی ماورائی بیان میشد و به آن تکامل

فردی و تزکیه نفس و درون روشن خویش و یا چند تنی چون خویش فقط بسازد، و از بیرون غافل بماند و از حمله مغول، استبداد حکومت و استعباد خلق خبردار نشود. و نه مانند ابومسلم و حسن صباح و صلاح الدین ایوبی و شخصیت های مثل اوست که در تاریخ اسلام فقط مرد شمشیر و قدرت و جنگ و مبارزه باشد و اصلاح و تغییر و انقلاب در اندیشه، و روابط اجتماعی و تربیت بشری را با اعمال قدرت و زور و تسلط بردشمن کافی بداند و نه مانند علمائی چون سرسید احمد خان هندی است که به پندارد که وضع جامعه اسلامی هر جور که شد (ولو در زیر تسلط نایب السلطنه انگلیسی) می توان بایک تفسیر عالمانه امروزی و تأویلات علمی و منطقی قرن بیستم از عقاید اسلامی و از آیات قرآنی و تحقیقات عمیق عالمانه و تدقیقات فیلسوفانه، اسلام را احیا کرد. اقبال مردیست که در عین حال نه مانند غرب، علم را عامل کافی برای نجات بشری و تکامل و رفع رنجهای او بداند و نه مانند فلاسفه ای که اقتصاد و تأمین نیازهای اقتصادی را تأمین همه نیازهای انسانی معرفی کند، و نه مانند هم وطنان خودش یعنی متفکران بزرگ هند و بودائی صفای باطن و رستن را از این زندگی (سامسارایی) و از این گردونه (کارمائی) به (نیروانا) انجام رسالت بشری به پندارد، و خیال کند که میتوان در جامعه ای که گرسنگی هست، بردگی و ضعف و ذلت هست، روحهای پاک متعالی و انسانهای تربیت شده و سعادتمند و حتی اخلاق مزدکی ساخت نه، اقبال بامکتب خویش و اساساً با هستی خود نشان میدهد که اندیشه ای که به آن وابستگی دارد، یعنی اسلام، اندیشه ایست که در عین حال که به دنیا و نیازهای مادی بشر سخت توجه کرده است اما باز دلی به آدمی می بخشد که بقول خودش: (زیباترین حالات زندگی را در شوقها و در تأملهای سپیده دم و صبحگاه می بیند. درست یسک عارف بزرگ بایک روح زلال فارغ از ماده است و در عین حال مردیست که به علم و به پیشرفت تکنیک و به پیشرفت تعقل بشری در زمان مابعدیه احترام و عظمت نگاه می کند اشراق و احساسی چون تصوف، و مسیحیت و مذهب لائوتزو، بودا، و او جین، که تحقیر علم و تحقیر عقل و تحقیر پیشرفت علمی باشد نیست. هم چنانکه علم

خشکی که چون علم ، فرانسیس بیکن و کلود برنارد تنها در حصار کشف روابط پدیده‌ها و نمودهای مادی و استخدام قدرتهای طبیعی برای زندگی مادی باشد باز نیست ، در عین حال هم متفکری که فلسفه و اشراق و علم و دین و عقل و وحی را با هم مونتاژ کند چنانکه خیلی ناجور امثال دارالشکوه و دیگران کرده‌اند ، نیست .

بلکه وی در نگاه و بینش خود به این جهان، تعقل را و علم را ، به همان معنایی که امروز در جهان هست، نه با آن هدف همدست و همراه و همگام با عشق و احساس و الهام می‌داند و این دورا در جهت تکامل روح بشری با هم همدست می‌خواند .

بزرگترین اعلام اقبال به بشریت اینست که دلی مانند عیسی داشته باشید ، اندیشه‌ای مانند سقراط و دستی مانند دست قیصر ، اما در یک انسان ، در یک موجود بشری ، بر اساس یک روح و برای رسیدن به یک هدف یعنی خود اقبال .

مردیکه هم بیداری سیاسی زمان را در اوج خود داشت (بطوریکه بعضی او را فقط یک چهره سیاسی و یک رهبر آزادی‌ملی و ضد استعماری در قرن بیستم میدانند) و هم در اندیشیدن فلسفی و علمی بپایه‌ای بود که در غرب امروز او را یک متفکر و فیلسوف معاصر می‌دانند ، در ردیف «برگسون» .

و در تاریخ اسلام در ردیف غزالی در عین حال مردی که ما او را به عنوان یک مصلح جامعه اسلامی می‌دانیم و می‌نامیم که به وضع جامعه بشری و اسلامی و جامعه‌ای که خودش در آن زندگی می‌کند می‌اندیشد و برای نجات و بیداری و آزادیش جهاد می‌کند و نه تنها بصورت تفننی و علمی و بقول سارتر به شکل تظاهرات روشنفکرانه چپ نماهای سیاسی ، بلکه بصورت یک آدم متعهد و ملتزم نگاه می‌کند و کار می‌کند و تلاش می‌کند و در عین حال عاشق مولوی هم هست و با معراجهای روحانی او هم سفر و از آتش عاشقی و درد و اضطرابهای روحی داغ و سوخته و گداخته .

اما بزرگ مردی که یک بعدی نشده ، تجزیه نشده ، مسلمانی که یک جنبه‌ای و یک جانبه نشده ، یعنی مسلمان تمام ، اگر به مولوی هم عشق می‌ورزد ، هیچ وقت در او محو نمی‌شود ، به یک پهلوی کج نمی‌شود . اقبال رفت به اروپا و به عنوان یک فیلسوف

در اروپا تجلی کرد و مکتبهای فلسفی اروپا را شناخت و شناساند و همه اقرار کردند که يك فیلسوف قرن بیستم است ، اما تسلیم غرب نشد ، غرب را تسخیر کرد و بایك اندیشه انتقادی و يك قدرت انتخاب در قرن بیستم و در تمدن غربی زیست ، در برابر مولوی که شیفته او و مرید او هم هست تاجاییست که با ابعاد اصیل دیگر روح اسلامی مغایر نیست .

تصوف می گوید :

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند

گراند کی نه به وفق رضا است خرده مگیر

یا :

«زمانه باتو نسازد تو بازمانه بساز»

اما اقبال صوفی می گوید :

«زمانه باتو نسازد تو بازمانه ستیز!»

زمانه یعنی سرنوشت و سرگذشت انسان ، زندگی انسان ، خود انسان ، موج است، يك «ساحل افتاده» نیست و وجودش ، بودنش در حرکت کردن است، چه می گویم ؟ «حرکت کردن است».

انسان در عرفان اقبال که نه تصوف هندی است و نه فاناتیسم مذهبی، بلکه «عرفان قرآنی» است، زمان را باید عوض کند .

اقبال ، جای «تقدیر آسمانی» را که در آن انسان هیچ است ، به «تقدیر انسانی» داده است که انسان در آن نقش اساسی دارد .

اقبال همه منزلهای فلسفی و روحی این عصر را با بینش و جهت یابی ایمان و عرفان اسلامی خویش پیموده است و میتوان گفت : وی يك مهاجر مسلمان است که از اعماق اقیانوس براسرار هند سرزد و تا بلندترین قله های کوهستان پراقتدار اروپا بالا رفت اما در آنجا نماند و به میان ماباز گشت تاره آورد سفری این چنین شگفت

را به ملت خویش ، یعنی به ما ارزانی دارد . ومن در شخصیت او می بینم که یکبار دیگر اسلام برای نسل خود آگاه و دردمند اما پریشان خویش در قرن بیستم نمونه سازی کرده است .

یک روح گدازان و پراهام شرقی را از سرزمین فرهنگ و روح و اشراق و دل برگزیده ، اندیشه عظیم غرب ، سرزمین تمدن و عقل و علم را با همه قدرت خلاقیت و پیشرفت ، در دماغ او نهاده و آنگاه با سرمایه ای این چنین قرن بیستمی را شناخته است .

و از آن مرتجعان و کهنه پرستانی که بدون اینکه بشناسند با هر چه که نواست با تمدن جدید و با غرب بدون جهت و سبب دشمنی میورزند و هم چنین مثل آنهایی که بدون اینکه جرئت انتقاد و انتخاب داشته باشند محو و مقلد غرب شده اند ، نیست و از طرفی علم را استخدام می کند و عدم کفایت و نقصان علم را برای تکافوی همه نیازهای معنوی و همه مقتضیات تکامل بشری احساس می کند و برای تکمیلش راه حل دارد . و بهر حال اقبال آدمی است که یک جهان بینی دارد و بر اساس این جهان بینی و تفسیر روحانی فلسفی که از عالم می دهد و از آدم ، مکتب اجتماعی خودش را بنا کرده و بر اساس فرهنگ و تاریخی که به آن متصل است تا آنجا که مصالح ساختمان انسانی قرن ما استعداد دارد او را آنچنان که خود معیار می دهد ، برانگاره «علی» ساخته است

یعنی چه برانگاره (علی) ؟ یعنی چگونه ؟ یعنی انسانی بادل شرق ، با دماغ غرب ، مردی که هم درست و عمیق می اندیشد و هم زیبا و پرشکوه عشق میورزد ، مردی که هم با دردهای روح آشناست و هم با رنجهای زندگی ، کسی که هم خدا را می شناسد و هم خلق را ، پارسای پاکبازی که درخشش نور معرفت و سوزش آتش عشق و ایمان دارد . لحظه ای پرده سیاه و غفلت و جهالت نسبت به سرنوشت ملتهای در بند ، جلو چشم تیزبین او را نمی گیرد و اصلاح در فرم و انقلاب و تغییر فکری را بنا نهاده است و هم چنین به عنوان اندیشمند پی برده است که چشم خشک علم چنانکه

«فرانسیس بیکن» می گفت چشمی نیست که همه حقیقت را در عالم بیابد. هم چنین احساس میکرد که يك دلشیدای عاشق تنها باریاضت و تصفیة باطن و تزکیة نفس بجائی نمی رسد زیرا انسان وابسته به جامعه و وابسته به زندگی و ماده است و نمی تواند به تنهایی خودش را دربربرد ، فرد با کاروان جامعه در حرکت است و نمی تواند راه خودش را جدا از آن انتخاب کند .

اینست همانطور که همه آرزومی کنیم ، مکتبی داشته باشیم که هم نیاز فلسفی ما را پاسخ گوید «در این دنیائی که هم مکتب ها و هم فلسفه ها بشر امروز و اندیشه امروز را نمی تواند پاسخ گفت» هم انسان متفکری که جهان امروز تمدن و فرهنگ جدید دنیا را بشناسد و از طرفی با خود ما و مایه های غنی فرهنگ ، بیگانه نباشد . انسانی که با فرهنگ و تمام سرمایه های معنوی و مذهبی ما از نزدیک و بد رستی آشنا باشد، اما با زمان بیگانه نباشد و در قرن چهارم و پنجم زندگی نکند . و هم چنین انسانی که بتواند بیندیشد و فکر دقیق علمی داشته باشد و نسبت به رنج و زندگی و اسارت و سختی امت خویش غافل نماند و انسانی که با زاگر بر نجهای عینی و مادی بشری رومی کند و به پریشانی ها و بدبختیهای فعلی جامعه بشری یا جامعه خودش می اندیشد باز از ایدآل انسانی و از معنای کلی بشرواز رسالت جاوید انسان در تاریخ غافل نماند و انسان را و تمام ایدآلهای انسانی را در مرحله مصرف مادی پائین نیاورد .

همه آنچه را در این زمینه های گوناگون می خواستیم در اقبال می توان دید ، زیرا اقبال تنها کاری که کرده است و این بزرگترین موفقیت اقبال به عنوان يك مسلمان در جامعه اسلامی قرن بیستم است . توانسته است بر اساس همه شناختهائی که بر اساس فرهنگ غنی جدید و قدیم دارد خود را بر اساس الگوئی که مکتب اعتقادی او ، یعنی اسلام داده است ، بسازد . این بزرگترین موفقیت اقبال و این بزرگترین عظمت او در قرن بیستم و در جامعه ما است .»

توجه مخصوص اقبال به ایران

بطوریکه از آثار علامه محمد اقبال لاهوری مستفاد می گردد وی به ایران و ایرانی توجه مخصوص داشته است . سرودن شعر به زبان فارسی خود بزرگترین و عالی ترین توجه و اهمیت را همراه دارد. اقبال ایران را ندیده بود ولی همواره آرزو داشت که به این کشور مسافرت کند و با ایرانیان هوشمند و علاقمند به فرهنگ و ادبیات ملاقات نماید . ولی این دیدار نصیب اقبال نشد و سرانجام در حالی که دو آرزوی او که یکی مسافرت به حجاز و دیگری سفر به ایران بود برآورده نشده بود جهان را بدرود گفت .

گرچه هندی در عذوبت شکر است

طرز گفتار دری شیرین تر است

نوی من به عجم آتش کهن افروخت

عرب ز نغمه شوقم هنوز بی خبر است

محرم رازیم باماز گوی

آنچه میدانی ز ایران باز گوی

با نقل غزل معروف (پیام اقبال) که به عنوان جوانان ایرانی سروده است و مهمترین و عالی ترین مدرک دلبستگی و علاقه عمیق علامه محمد اقبال لاهوری به

ایران و ایرانی است بررسی آثار مختلف اقبال را پایان می آوریم .

تهران ، ونك بتاريخ پانزدهم مهر سال ۱۳۵۷
عبدالرفيع حقيقت (رفيع)

پیام اقبال

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما
ای جوانان عجم جان من و جان شما
غوطه ها زد در ضمیر زندگی اندیشه ام
تابدست آورده ام افکار پنهان شما
مهر و مه دیدم نگاهم بر تراز پروین گذشت
ریختم طرح حرم در کافرستان شما
تاسنانش تیز تر گردد و افرو پیچیدمش
شعله یی آشفته بود اندر بیابان شما
فکر رنگینم کند نذر تهی دستان شرق
پاره لعلی که دارم از بدخشان شما
میرسد مردی که زنجیر غلامان بشکند
دیده ام از روزن دیوار زندان شما
حلقه گرد من زنید ای پیکران آب و گل
آتشی در سینه دارم از نیاگان شما

جلیغ حقیقت (رفع)

مدیه لاهوری

تضمین غزل علامه اقبال لاهوری

عاشقان شمرده که شوریده سری پیدا
از طرب جان نغمه گری پیدا شد
عقل در شبهه که پیغامبری پیدا
د لغزه زو عشق که خوین بگری پیدا شد
حسن لرزیده که صاحب نظری پیدا شد

شوق بکار زبیداد محیط و بحور
در تلاش شمری بود به شهر لاهور
کرد از طالع فیروز چو اقبال ظهور
«د فطرت آشفته که از خاک جهان مجبور
خود گری، خود شکنی، خود گری پیدا شد»

عقل در دید نهان بود گرفتار جدل
فکر در وهم در افتاد و شد مسئله حل
شهر عشق چو شهر دشت ازل
«خبری فت کردون به شبتان ازل
خدا را ی پر دلستان بوده دری پیدا شد»

شوق کمون و تکامل بدون ذرات
بخش پر شمری کرد به جولا مکمل ذات
تا عیان شد رخ بکار بدشت ظلمات
«ارزوبی خبر از خویش به آغوش جیات
چشم واکر دو جهان دگری پیدا شد»

شاعری گفت که باشوق و دیم همه عمر
از ره ذوق در اندیشه چمدیم همه عمر
عاشقی گفت که با سوز چمدیم همه عمر
«زندگی گفت که در خاک چمدیم همه عمر
تلاز این گنبد ویرینه دری پیدا شد»

توضیح لازم :

طبق مدارك موجود تولد علامه اقبال روز ۲۲ فوریه سال ۱۸۷۳ میلادی بوده است، ولی طبق اعلام اخیر دانشگاه اسلام آباد پاکستان روز نهم نوامبر سال ۱۸۷۷ میلادی تعیین شده است.

گزیده ترین اشعار فارسی

علامہ محمد اقبال لاہوری

خود آگاه

پس از من شعر من خوانند و دریابند و میگویند
جهانی را دگرگون کرد يك مرد خود آگاهی

مینای جهان نما

دو عالم را توان دیدن به مینائی که من دارم
کجا چشمی که بیند آن تماشائی که من دارم
دگر دیوانه‌ئی آید که در شهر افکند هوئی
دو صد هنگامه بر خیزد ز سودائی که من دارم
مخور ندادن غم از تاریکی شبها که می آید
که چون انجم درخشد داغ سیمائی که من دارم
ندیم خویش میسازی مرا لیکن از آن ترسم
نداری تاب آن آشوب و غوغائی که من دارم

عیار دل

شرار زندگی بر گل زدم من	نوا مستانه در محفل زدم من
خرد را بر عیار دل زدم من	دل از نور خرد کردم ضیا گیر

مجلس اقبال

یکی به غمکده من گذر کن و بنگر ستاره سوخته‌ئی کیمیاگری داند
بیابه مجلس اقبال و يك دو ساغر کش اگر چه سرنتراشد قلندری داند

این کیست؟

مرا از پرده ساز آگهی نیست ولی دانم نوای زندگی چیست
سرودم آن چنان در شاخساران گل از مرغ چمن پرسد که این کیست؟

آواز درا

عجم از نغمه‌های من جوان شد ز سودایم متاع او گران شد
هجومی بودره گم کرده دردشت ز آواز درایسم کاروان شد

مقامات فرا

چه بررسی از مقامات نوایم؟ ندیمان کم شناسند از کجایم
گشادم رخت خود را اندرین دشت که اندر خلوتش تنها سرایم

در بزم شوق

آنچه من در بزم شوق آورده‌ام دانی که چیست؟
يك چمن گل، يك نیستان ناله، يك خم خانه می

رازدان دانش نو

مدتی محو تک و دو بوده‌ام رازدان دانش نو^۱ بوده‌ام
باغبانان امتحانم کرده‌اند محرم این گلستانم کرده‌اند

نگردم از کسی در یوزه چشم

میان آب و گل خلوت گزیدم ز افلاطون و فارابی بریدم
نگردم از کسی در یوزه چشم جهان را جز بچشم خود ندیدم

داغ سینه سوز

داغی که سوزد در سینه من آن داغ کم سوخت در لاله زاران

نه گوهر آرزو دارم

اگر يك ذره کم گردد ز انگیز وجود من
به این قیمت نمی گیرم حیات جاودانی را
من ای دریای بی پایان ب موج تو در افتادم
نه گوهر آرزو دارم نه می جویم کرانی را

مضمون رنگین

برگ گل رنگین زمضمون من است مصرع من قطره خون من است

۱- اشاره به ایامی است که مولانا اقبال در اروپا پیرامون علوم جدید و حکمت مغرب زمین مطالعه میکرد.

دیگرم من

ندانم بادهام یا ساغرم من گهر در دامنم یا گوهرم من
چنان بینم چو بر دل دیده بندم که جانم دیگر است و دیگرم من

تقاضای جستجو

منم که طوف حرم کرده‌ام بتی بکنار منم که پیش بتان نعره های هو زده‌ام
دلسم هنوز تقاضای جستجو دارد قدم به جاده باریک تر زمو زده‌ام

متاع من

متاع من دل درد آشنائست نصیب من فغان نارسائست
بخاک مرقد من لاله خوشتر که هم خاموش و هم خونین نوائست

گل نخستین

هنوز هم نفسی در چمن نمی بینم بهار میرسد و من گل نخستینم
به آب جو نگرم خویش را نظاره کنم به این بهانه مگر روی دیگری بینم
به خامه‌ئی که خط زندگی رقم زده است نوشته اند پیامی به برگ رنگینم
دلم بدوش و نگاهم به عبرت امروز شهید جلوه فردا و تازه آئینم
ز تیره خاک دمیدم قبای گل بستم و گرنه اختر وامانده‌ای ز پروینم

نواهی مخوفین

ز مرغان چمن نا آشنایم به شاخ آشیان تنها سرایم
اگر نازک دلی از من کران گیر که خونم می تراود از نوایم

آزاده

نسه پیوستم درین بستان سرا دل ز بند این و آن آزاده رفتم
چو باد صبح گردیدم دمی چند گلان را آب و رنگی داده رفتم

می اقبال

به خود باز آورد رند کهن را می برنا که من در جام کردم
من این می چون مغان دور پیشین ز چشم مست ساقی وام کردم

صدای کاروان

عجم از نغمه ام آتش بجان است صدای من صدای کاروان است
حدی را تیزتر خوانم چو عزمی که ره خوابیده و محمل گران است

جان بقرار

ز جان بقرار آتش گشادم ولی در سینه مشرق نهادم
گل او شعله زار از ناله من چو برق اندر نهاد اوفتادم

پیغام بهار

ز شاخ آرزو برخوردارم من به راز زندگی پی برده ام من
بترس از باغبانای ناوگانداز که پیغام بهار آورده ام من

ساز تقدیر

ساز تقدیرم و صد نغمه پنهان دارم هر کجا دخمه اندیشه رسد تار من است

بهار منی

زبان بینی ز سیر بوستانم اگر جانت شهید جستجو نیست
نمایم آنچه هست اندر رنگ گل بهار من طلسم رنگ و بوی نیست

ذوق سخن

مرا ذوق سخن خون در جگر کرد غبار راه را مشت شرر کرد
به گفتار محبت لب گشودم بیان این راز را پوشیده تر کرد

اقبال فلک پیما

گریز آخر ز عقل ذوفنون کرد دل خود کام را از عشق خون کرد
ز اقبال فلک پیما چه بررسی حکیم نکته دان ما جنون کرد

بتخانه شکستم منی

صورت نپرستم من بتخانه شکستم من
آن سیل سبک سیرم هر بند گسستم من
در بود و نبود من اندیشه گمانها داشت
از عشق هویدا شد این نکته که هستم من
در دیر نیاز من ، در کعبه نماز من
زنار بدوشم من تسبیح بدستم من
سرمایه‌ی درد تو غارت نتوان کردن
اشکی که زدل خیزد در دیده شکستم من

فرزانه به گفتارم ، دیوانه به کردارم
از باده شوق تو هشیارم و مستم من

هم نفسان خام

نغمه کجا و من کجا ساز سخن بهانه ایست
سوی قطار می کشم نفاقه بسی زمام را
وقت برهنه گفتن است من بکنایه گفته ام
خود تو بگو کجا برم هم نفسان خام را

گل جهان آرا

جهان ها روید از مشت گل من بیا سرمایه گیر از حاصل من
غلط کردی ره سر منزل دوست دمی گم شوبه صحرای دل من

آینده ساز

بخود نازم گدای بی نیازم تیم ، سوزم ، گدازم ، فی نوازم
ترا از نغمه در آتش نشاندم سکندر فطرتم ، آینده سازم

لذت نظاره

مرا مثل نسیم آواره کردند دلم مانند گل صد پاره کردند
نگاهم را که پیدا هم نبیند شهید لذت نظاره کردند

مشك ناب

بساطم خالی از مرغ و کباب است نه در جامم می آئینه قاب است
غزال من خورد برک گیاهی ولی خون دل او مشك ناب است

چراغ اقبال

اگر ز میکده من پیاله‌ئی گیری زمشت خاک جهانی بیا توانی کرد
چسان به سینه چراغی فروختی اقبال بخویش آنچه توانی بما توانی کرد

به رازم پی نبردند

به آن رازی که گفتم پی نبردند ز شاخ نخل من خرما نخوردند
من ای میر امم دل از تو خواهم مرا یاران غزلخوانی شمردند

درد پنهان

رخم از درد پنهان زعفرانی تراودخون ز چشم ارغوانی
سخن اندر گلوی من گره بست تو احوال مرا ناگفته دانی

زبان نگاه

زبان ماغریبان از نگاهی است حدیث دردمندان اشک و آهی است
گشادم چشم و بر بستم لب خویش سخن اندر طریق ما گناهی است

سخن را بر مزاج کس نگویم

نم ورنگ از دم بادی نجویم ز فیض آفتاب تو برویم
نگاهم از مه و پروین بلند است سخن را بر مزاج کس نگویم

بیگانه از خویش

به افرنگی بتان دل باختم من ز تاب دیربان بگداختم من
چنان از خویشتن بیگانه بودم چو دیدم خویش را نشناختم من

بادۀ راز

نه به امروز اسیرم نه به فردا نه بدوش نه نشیبی نه فرازی نه مقامی دارم
باده رازم و پیمانۀ گساری جویم در خرابات مغان گردش جامی دارم
بی نیازانه ز شوریده نوایم مگذر مرغ لاهوتم و از دوست پیامی دارم
برده بر گیرم و در پرده سخن می گویم تیغ خون ریزم و خود را به نیامی دارم

دلیل منزل شوق

دلیل منزل شوقم بدامنم آویز شرر ز آتش نابم بخاک خویش آمیز
عروس لاله برون آمد از سراچه ناز بیا که جان تو سوزم ز حرف شوق انگیز
بهر زمانه به اسلوب تازه می گویند حکایت غم فرهاد و عشرت پرویز
اگر چه زاده هندی فروغ چشم من است ز خاک پاک بخارا و کابل و تبریز

گوهر جان می بینم

من در این خاک کهن گوهر جان می بینم
 چشم هر ذره چو انجم نگران می بینم
 دانه‌ئی را که به آغوش زمین است هنوز
 شاخ در شاخ و برومند و جوان می بینم
 کوه را مثل پر کاه سبک می یابم
 پر کاهی صفت کوه گران می بینم
 انقلابی که نگنجد به ضمیر افلاک
 بینم و هیچ ندانم که چسان می بینم

میخانه مغرب

من از میخانه مغرب چشیدم بجان من که در دسر خریدم
 نشستم با نکویان فرنگی از آن بی سوزتر روزی ندیدم

پرورده فیض نگاه

فقرم از تو خواهم هر چه خواهم دل کوهی خراش از برگ کاهم
 مرا درس حکیمان درد سر داد که من پرورده فیض نگاهم

منی و ملا

نه با ملا نه با صوفی نشینم تو میدانی که من آنم نه اینم
 نویس ، الله ، بر لوح دل من که هم خود را هم اورا فاش بینم

دل ملا گرفتار غمی نیست نگاهی هست در چشمش نمی نیست
از آن بگریختم از مکتب او که در ریگ خجاش زمزمی نیست

دل صاحب دلان او برد یا من؟ پیام شوق او آورد یا من؟
من و ملا ز کیش دین دو تیریم بفرما بر هدف او خورد یا من؟

فریم در میان محفل خویش

غریم در میان محفل خویش تو خود گوبا که گویم مشکل خویش
از آن ترسم که پنهانم شود فاش غم خود را نگویم با دل خویش

غربت فریب

من اندر مشرق و مغرب غریم که از یاران محرم بی نصیبم
غم خود را بگویم بادل خویش چه معصومانه غربت را فریم

ولیکن کس ندانست

چو رخت خویش بر بستم از این خاک همه گفتند با ما آشنا بود
ولیکن کس ندانست این مسافر چه گفت و با که گفت و از کجا بود

پیام اقبال به ایران

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما
 ای جوانان عجم جان من و جان شما
 غوطه‌ها زد در ضمیر زندگی اندیشه‌ام
 تا بدست آورده‌ام افکار پنهان شما
 مهر و مه دیدم نگاهم برتر از پروین گذشت
 ریختم طرح حرم در کافرستان شما
 تا سنانش تیزتر گردد فرو پیچیدمش
 شعله‌یی آشفته بود اندر بیابان شما
 فکر رنگینم کند نذر تهی دستان شرق
 پاره‌ی لعلی که دارم از بدخشان شما
 میرسد مردی که زنجیر غلامان بشکند
 دیده‌ام از روزن دیوار زندان شما
 حلقه گرد من زنید ای پیکران آب و گل
 آتشی در سینه دارم از نیاکان شما

وہز عشق

رمز عشق تو به ارباب هوس نتوان گفت
 سخن از تاب و تب شعله به خس نتوان گفت
 تو مرا ذوق بیان دادی و گفتی: که بگوی
 هست در سینه من آنچه به کس نتوان گفت
 از نهانخانه دل خوش غزلی می‌خیزد
 سرشاخی همه گویم به قفس نتوان گفت
 شوق اگر زنده جاوید نباشد عجب است
 که حدیث تو درین يك دونفس نتوان گفت

پرواز

مثل آئینه مشو محو جمال دگران از دل و دیده فرو شوی خیال دگران
آتش از ناله مرغان حرم گیر و بسوز آشیانی که نهادی به نهال دگران
در جهان بال و پر خویش گشودن آموز که پریدن نتوان با پروبال دگران
ای که نزدیکتر از جانی و پنهان زنگاه هجر تو خوشترم آید ز وصال دگران

حیات چیست؟

درون لاله گذر چون صبا توانی کرد
به يك نفس گره غنچه وا توانی کرد
حیات چیست؟ جهان را اسیر جان کردن
تو خود اسیر جهانی کجا توانی کرد؟!
مقدر است که مسجود مهر و مه باشی
ولی هنوز ندانی چها توانی کرد
اگر ز میکده من پیاله‌ی گیری
ز مشت خاک جهانی بیا توانی کرد
چسان به سینه چراغی فروختی (اقبال)
بخویش آنچه توانی بما توانسی کرد

جلوه گاه انسانی

چو خورشید سحر پیدا نگاهی میتوان کردن
همین خاک سیه را جلوه گاهی میتوان کردن
نگاه خویش را از نوك سوزن تیزتر گردان
چو جوهر در دل آئینه راهی میتوان کردن

نه این عالم حجاب او را نه آن عالم نقاب او را
 اگر تاب نظر داری نگاهی میتوان کردن
 تو در زیر درختان همچو طفلان آشیان بینی
 به پرواز آ که صید مهر و ماهی میتوان کردن

دست جهان گشا طلب

عشق به سر کشیدن است شیشه کائنات را
 جام جهان نما مجو دست جهان گشا طلب

میلاد آدم

نعره زد عشق که خونین جگری پیدا شد
 حسن لرزید که صاحب نظری پیدا شد
 فطرت آشفست که از خاک جهان مجبور
 خود گری، خود شکنی، خود نگری پیدا شد
 خبری رفت ز گردون به شبستان ازل
 حذر ای پردگیان پرده دری پیدا شد
 آرزو بی خبر از خویش به آغوش حیات
 چشم واکرد و جهان دگری پیدا شد
 زندگی گفت که در خاک تبیدم همه عمر
 تا از این گنبد دیرینه دری پیدا شد

عشق و جنون

دل من روشن از سوز درونست جهان بین چشم من از اشك و خونست
ز رمز زندگی بیگانه تر باد کسی، کاو عشق را گوید جنونست

جهان و دل

جهان مشت گل و دل حاصل اوست همین يك قطره خون مشکل اوست
نگاه ما دو بین افتاد ورنه جهان هر کسی اندر دل اوست

آینده بی انتها

گمان مبر که پایان رسید کار مغان
هزار باده ناخورده در رگ تا کست
چمن خوشست ولیکن چو غنچه نتوان زیست
قبای زندگیش از دم صبا چاکست
اگر زرمز حیات آگهی، مجوی دگر
دلی که از خلش خسار آرزو پاکست
بخود خزیده و محکم چو کوهساران زی
چو خس مزی که هواتند و شعله بی پاکست

كلك ناپايدار

مرا روزی گل افسرده بی گفت نمود ما چو پرواز شرار است
دل بر محنت نقش آفرین سوخت که نقش كلك او ناپايدار است

جلوه دل

به بحر رفتم و گفتم به موج بی تابسی
 همیشه در طلبستی چه مشکلی داری؟
 هزار او لوی لالاست در گریبان
 درون سینه چسو من گوهر دلی داری
 تپید و از لب ساحل رمید و هیچ نگفت
 بکوه رفتم و پرسیدم این چه بی دردیست
 رسد بگوش تو آه و فغان غم زده‌یی
 اگر به سنگ تولعلی زقطره خونست
 یکی در آبه سخن با من ستم زده‌یی
 بخود خزید و نفس در کشید و هیچ نگفت
 ره دراز بریدم ز ماه پرسیدم
 سفر نصیب، نصیب تو منزلیست که نیست
 جهان ز پرتو سیمای تو سمن زاری
 فروغ داغ تو از جلوه دلیست که نیست
 سوی ستاره رقیبانه دید و هیچ نگفت
 شدم بحضرت یزدان گذشتم از مه و مهر
 که در جهان تو یک ذره آشنایم نیست
 جهان، تهی ز دل و مشت خاک من همه دل
 چمن خوشست ولی در خور نوایم نیست
 تبسمی بلب او رسید و هیچ نگفت

نرای شاهر

کس نداند درجهان شاعر کجاست	پردۀ او از بم و زیر نواست
آن دل گرمی که دارد در کنار	پیش یزدان هم نمی گیرد قرار
جان مارا لذت اندر جستجوست	شعرا سوز از مقام آرزوست
ای نو از تـاک سخن مست مدام	گر ترا آید میسر این مقام
بادوبیتی درجهان سنگ و خشت	میتوان بردن دل از حوربهشت

کیفیت زندگی

شنیدم در عدم پروانه می گفت	دمی از زندگی تاب و تبم بخش
پریشان کن سحر خاکسترم را	ولیکن سوز و ساز یک شبم بخش

میگدوراز

هست این میگده و دعوت عام است اینجا
 قسمت باده به اندازه جام است اینجا
 حرف آنراز که بیگانه صوت است هنوز
 از لب جام چکیده است و کلام است اینجا
 نشأه از حال گرفتند و گذشتند ز قـال
 نکته فلسفه دردته جام است اینجا
 مادر این ره نفس دهر برانداخته ایم
 آفتاب سحر او لب بام است اینجا

ای که تو پاس غلط کرده خود میداری
 آنچه پیش تو سکون است حرام است اینجا
 ما که اندر طلب از خانه برون تاخته ایم
 علم را جان بد میدیم و عمل ساخته ایم

خلاصه سرگذشت

هزاران سال با فطرت نشستم به او پیوستم و از خود گسستم
 ولیکن سرگذشتم این سه حرف است ترا شنیدم، پرستیدم، شکستم.

شعله نمناک

ساقیا بر جگرم شعله نمناک انداز یکدم آشوب قیامت به کف خاک انداز
 او به یک دانه گندم به زمینم انداخت تو بیک جرعه آب آن سوی افلاک انداز

هلال ماه

نتوان ز چشم شوق رمیدای هلال ماه از صدنگه به راه تودامی نهاده اند
 بر خود نظر گشاز تهی دامنی مرنج بر سینۀ تو ماه تمامی نهاده اند

جزا و نیابی

کرا جوئی چرا در پیچ و تابی؟ که او پیدا است تو زیر نقابی
 تلاش او کنی جز خود نبینی تلاش خود کنی جز او نیابی

ارزش خطر

غزالی باغزالی درد دل گفت کزین پس در حرم گیرم کنامی
 بصحرا صید بندگان در کمینند بکام آهوان صبحی نه شامی
 امان از فتنه صیادخواهم
 دلی زاندیشه‌ها آزادخواهم
 رفیقش گفت: کای یار خردمند اگر خواهی حیات اندر خطرزی
 دمامد خویشتن را بر فسان^۱ زن ز تیغ پاک گوهر نیز ترزی
 خطر تاب و توان را امتحانست
 غبار ممکنات جسم و جان است

مقام شوق

مقام شوق بی صدق و یقین نیست یقین بسی صحبت روح الامین نیست
 گراز صدق و یقین داری نصیبی قدم بیباک نه ، کس در کمین نیست

حور و شاعر^(۲)

حور:

نه به باده میل داری نه بمن نظر گشائی
 عجب اینکه توندانی ره و رسم آشنائی
 همه ساز جستجویی همه سوز آرزویی
 نفسی که می گذاری غزلی که میسرائی

۱ - فسان: سنگی که بدان تیغ و کار دوشمشیر تیز کنند .

۲ - در جواب نظم گوته شاعر آلمانی موسوم به (حور و شاعر) سروده است

به‌نوای آفریدی چه جهان دلگشائی
که ارم به‌چشمم آید چو طلسم سیمیائی

شاعر :

دل ره‌روان فریبی به‌کلام نیش‌داری
مگر اینکه لذت او نرسد به‌نوک خاری
چه کنم ، که فطرت من به‌مقام در نسازد
دل‌ناصبور دارم چو صبابه لاله‌زاری
چون‌ظر قرار گیرد به‌نگار خو بروئی
تپد آن زمان دل من پی‌خوبتر نگاری
ز شرر ستاره جویم ز ستاره آفتابی
سرمنزلی ندارم ، که بمیرم از قراری
چو زباده بهاری قدحی کشیده خیزم
غزلی دگر سرایم به‌هوای نوبهاری
طلبم نهایت آن که نهایتی ندارد
به‌نگاه ناشکیبی به‌دل امیدواری
دل عاشقان بمیرد به‌بهشت جاودانی
نه‌نوای دردمندی نه غمی نه غمگساری

فنمه شرق

که چون به جلوه‌درآئی حجاب من نظر است	مرا ز دیده بینا شکایت دگر است
حذر ز مشت غباری که خویشتن نگر است	به نوریان زمن پابه گل‌پیامی گوی
شرر به مشت پرماز ناله سحراست	نوازنیم و به‌بزم بهار می‌سوزیم

ز خود درمیده چه داند نوای من ز کجاست
 مثال لاله فتادم به گوشه چمنی
 به کیش زنده دلان زندگی جفا طلبی است
 هزار انجمن آراستند و برچیدند
 ز خاک خویش به تعمیر آدمی برخیز
 اگر نه بوالهوسی ، باتو نکته میگویم
 نوای من به عجم آتش کهن افروخت

جهان او دگر است و جهان من دگر است
 مرا ز تیر نگاهی ، نشانه برجگر است
 سفر به کعبه نکردم که راه بی خطر است
 در این سراچه که روشن ز مشعل قمر است
 که فرصت تو بقدر تبسم شرر است
 که عشق پخته تر از ناله های بی اثر است
 عرب ز نغمه شوقم هنوز بی خبر است

پیغام آشنا

به این بهانه درین بزم محرمی جویم
 بخلوتی که سخن میشود حجاب آنجا
 پی نظاره روی تو می کنم پاکش
 چو غنچه گرچه بکارم گره زنند ولی
 چو موج ساز و جودم ز سیل بی پرواست
 میانه من و او ربط دیده و نظر است
 کشید ، نقش جهانی به پرده چشمم
 درون گتبد در بسته اش نگنجیدم
 به آشیان ننشینم زلدت پرواز

غزل سراپم و پیغام آشنا گویم
 حدیث دل به زبان نگاه می گویم
 نگاه شوق به جوی سرشک می شویم
 ز شوق جلوه گاه آفتاب می رویم
 گمان مبر که درین بحر ساحلی جویم
 که در نهایت دوری همیشه با اویم
 ز دست شعبده بازی اسیر جادویم
 من آسمان کهن را چو خار پهلویم
 گهی به شاخ گلم ، گاه بر لب جویم

نوای دلگداز

به ملازمان سلطان خبری دهم ز رازی
 به متاع خود چه نازی که به شهر دردمندان

که جهان توان گرفتن به نوای دل گدازی
 دل غزنوی نیر زد به تبسم ایازی

همه ناز بی نیازی ، همه ساز بی نوایی	دل شاه لرزه گیرد ز گدای بی نیازی
ز مقام من چه پرسى؟ به طلسم دل اسیرم	نه نشیب من نشیبی نه فراز من فرازی
ره عاقلی رها کن که به او توان رسیدن	بدل نیاز مندی به نگاه پاکبازی
بهره تو ناتمام ز تغافل تو خامم	من و جان نیم سوزی تو و چشم نیم بازی
ره دیر تخته گل ز جبین سجده ریزم	که نیاز من نگنجد به دور کعت نمازی

بخود باز آ

منه از کف چراغ آرزو را	بدست آور مقام های وهورا
مشو در چارسوی این جهان گم	بخود باز آ و بشکن چار سورا

خداوندی دگر

میتراشد فکر ما هر دم خداوندی دگر
 رست از يك بند تا افتاد در بندى دگر
 بر سر بام آ ، نقاب از چهره بیباکانه کش
 نیست در کوی تو چو من ، آرزو مندی دگر
 بسکه غیرت می برم از دیده بینای خویش
 از نگه با فم به رخسار تو رو بندى دگر
 يك نگه ، يك خنده دزدیده ، يك تابنده اشك
 بهر پیمان محبت نیست سو گندی دگر
 عشق را نازم که از بیتابی روز فراق
 جان مارا بست با درد تو پیوندی دگر

تاشوی بیباک تر در ناله، ای مرغ بهار
 آتشی گیر از حریم سینه‌ام چندی دگر
 ره مسده در کعبه‌ای پیر حرم اقبال را
 هر زمان در آستین دارد خداوندی دگر

پرورده کیست؟

جهان از خود برون آورده کیست؟ جمالش جلوۀ بی‌پرده کیست؟
 مرا گویی که از شیطان حذر کن بگو بامن که او پرورده کیست؟

حدیث خلوتیان

ز خاک خویش طلب، آتشی که پیدانیست	تجلی دگری در خور تقاضانیست
به ملک جم ندهم مصرع نظیری را	(کسی که کشته نشد از قبیله مانیت)
اگر چه عقل فسون پیشه لشکری انگیخت	تودل گرفته نباشی که عشق تنهانیست
توره شناس نهی و زمقام بی خبری	چه نغمه ئیست که در بر بط سلیمی نیست
نظر بخویش چنان بسته‌ام که جلوۀ دوست	جهان گرفت و مرا فرصت تماشا نیست
بیا که غلغله در شهر دلبران فکنیم	جنون زنده دلان هرزه گرد صحرائیست
ز قید و صید نهنگان حکایتی آور	مگو که زورق مارو شناس دریا نیست
مرید همت آن رهروم که پانگداشت	بجاده بی که درو کوه و دشت و صحرائیست
شریک حلقه رندان بساده پیما باش	حذر زیعت پیری که مردغوا نیست
برهنه حرف نگفتن کمال گویائیست	حدیث خلوتیان جز به رمز و ایمانیست

ماهیت زشت و زیبا

چه گویم نکته زشت و نکو چیست زبان لرزد که معنی پیچدار است
 برون از شاخ بینی خار و گل را درون اونه گل پیدا نه خار است

یکی جوی و یکی بین و یکی باش

همای علم تا افتد بسلامت یقین کم کن ، گرفتار شکی باش
 عمل خواهی یقین را پخته تر کن یکی جوی و یکی بین و یکی باش

هستی و نیستی

چه پرسى از کجایم چیستم من ؟ بخود پیچیده ام تازیستم من
 در این دریا چو موج بی قرارم اگر برخود نیچم نیستم من

خطر جو

عجم بحر یست ناپیدا کناری که دروی گوهر الماس رنگ است
 ولیکن من نرانم کشتی خویش به دریائی که موجش بی نهنگ است

گر بخود محکم شوی...

موج را از سینۀ دریا گسستن میتوان
 بحر بی پایان به جوی خویش بستن میتوان

از نوائی میتوان ، يك شهر دل در خون نشاند
 يك چمن گل ، از نسیمی سینه خستن میتوان
 میتوان جبریل را گنجشك دست آموز كرد
 شهرش باموی آتش دیده بستن میتوان
 ای سكندر سلطنت نازكتر از جام جم است
 يك جهان آئینه از سنگی شكستن میتوان
 گر بخود محكم شوی سیل بلا انگیز چیست
 مثل گوهر در دل دریانشستن میتوان
 من فقیر بی نیازم مشربم این است و بس
 مومیائی خواستن نتوان ، شكستن میتوان

بود آیا گاه مرا...

سطوت از كوه ستانند و به كاهی بخشند
 كلسه جم به گدای سر راهی بخشند
 در ره عشق فلان بن فلان چیزی نیست
 يد بیضای كلیمی به سیاهی بخشند
 گاه ، شاهی بجگر گوشه سلطان ندهند
 گاه باشد كه به زندانی چاهی بخشند
 فقر را نیز جهان بان و جهانگیر كنند
 كه به این راه نشین تیغ نگاهی بخشند
 عشق پامال خرد گشت و جهان دیگر شد
 بود آیا كه مرا رخصت آهی بخشند

دنبه‌م هستی

ساحل افتاده گفت گرچه بسی زیستم
هیچ نه معلوم شد، آه که من چیستم
موج زخود رفته‌بی تیز خرامید و گفت
هستم اگر میروم گرنروم نیستم

حیات جاودان

میارا بزم بر ساحل که آنجا نوای زندگانی نرم خیز است
به دریا غلط و باموجش در آویز حیات جاودان اندر ستیز است

دم جان بخش

اگر آگاهی از کیف و کم خویش یمی تعمیر کن از شبنم خویش
دلا در یوزه مهتاب تاکی ؟ شب خود را برافروز از دم خویش

تاکی؟

قبای زندگانی چاک تاکی ؟ چوموران آشیان در خاک تاکی ؟
به پرواز آو شاهینی بیاموز تلاش دانه در خاشاک تاکی ؟

گو کب آرزو

از آن آبی که درمن لاله کاردساتگینی ده
کف خاک مرا ساقی بباد فرودینی ده

چو خس از موج هربادی که می آید ز جار فتم
 دل من از گمانها در خروش آمد یقینی ده
 بجانم آرزوها بود و نابود شرر دارد
 شبم را کوکبی از آرزوی دل نشینی ده
 بدستم خامه‌یی دادی که نقش خسروی بندد
 رقم کش ، این چنینم کرده‌ای لوح جبینی ده

حیات چیست؟

پرسیدم از بلند نگاهی حیات چیست؟ گفتا ، میی که تلخ تر آن نکوتر است

هنگامه عشق

لاله این گلستان داغ تمنائی نداشت
 نرگس طناز او چشم تماشایی نداشت
 خاک را موج نفس بود و دلی پیدا نبود
 زندگانی کاروانی بود و کالایی نداشت
 روزگار از های وهوی می کشان بیگانه‌یی
 باده در میناش بود و باده پیمایی نداشت
 برق سینا شکوه سنج از بی زبانیهای شوق
 هیچکس در وادی ایمن تقاضایی نداشت
 عشق از فریاد ما هنگامه‌ها تعمیر کرد
 ورنه این بزم خموشان هیچ غوغایی نداشت

چيست مردن؟

مثل حيوان خوردن، آسودن چه سود؟ گربخود محکم نه‌ئی بودن چه سود؟
 خویش را چون از خودی محکم کنی تو اگر خواهی جهان برهم کنی
 گرفنا خواهی زخود آزاد شو گربقا خواهی بخود آباد شو
 چيست مردن؟ از خودی غافل شدن توجه پنداری؟ فراق جان وتن

فیر از تو کس نیست

ضمیر کن فکان غیر از تو کس نیست نشان بی نشان غیر از تو کس نیست
 قدم بسی بالکتر نه در ره زیست به پهنای جهان غیر از تو کس نیست

ناتوانی و قناعت

هر که در قعر مذلت مانده است ناتوانی را قناعت خوانده است

جولانگه تلاش

بپای خود مزن زنجیر تقدیر ته این گنبد گردان رهی هست
 اگر باورنداری خیز و دریا ب که چون پاوا کنی جولانگهی هست

زندگی

شبی زار نالید ابر بهار که این زندگی گریه‌پی هم است

درخشید برق سبك سیرو گفت خطا کرده‌یی خنده یکدم است
ندانم به گلشن که برداین خبر سخنها میان گل و شب‌نم است

به‌زر خود را مسنج

اگر کردی نگه برپاره سنگ زفیض آرزوی تو گهر شد
به‌زر خود را مسنج ای بنده زر که زراز گوشه چشم تو زر شد

سرود زندگانی

به‌سواد دیده تو نظر آفریده‌ام من
به‌ضمیر تو جهانی دگر آفریده‌ام من
همه‌خاوران بخوابی که نهان ز چشم انجم
به‌سرود زندگانی سحر آفریده‌ام من

دل و گل

چه می‌پرسی میان سینه دل چیست؟ خرد چون سوز پیدا کرد دل شد
دل از ذوق تپش دل بود ، لیکن چو یک دم از تپش افتاد گل شد

انقلاب روز و شب

آتش افروز از خاشاک خویش شعله‌یی تعمیرکن از خاک خویش
گرم رو ، در جستجوی سرمه‌یی واقف از چشم سیاه خود نه‌یی
سوز عشق از دانش حاضر مجوی کیف حق از جام این کافر مجوی

گردش گردون گردان دیدنی است انقلاب روز و شب فهمیدنی است
ای اسیر دوش و فردا درنگر در دل خود عالم دیگر نگر

پرورده فیض نگاه

فقیرم از تو خواهم هر چه خواهم دل کوهی خراش از برگ کاهم
مرا درس حکیمان درد سرداد که من پرورده فیض نگاهم

آرزو آفرین

به کویش ره سپاری ای دل، ای دل مرا تنها گذاری، ای دل، ای دل
دمادم آرزوها آفرینی مگر کاری نداری، ای دل، ای دل

یارب ...

یارب درون سینه دل باخبر بده درباد نشأه رانگرم آن نظر بده
این بنده را که بانفس دیگران نزیست يك آه خانه زاد مثال سحر بده
سیلم مرا به جوی تنك مایه یی میبچ جولانگهی بهوادی کوه و کمر بده
سازی اگر حریف یم بیکران مرا با اضطراب موج، سکون گهر بده
رفتم که طایران حرم را کنم شکار تیری که نافکنده فتدکار گر بده
خاکم به نور نغمه داود بر فروز هر ذره مرا پروبال شرر بده

ز کجاست؟

درون سینه ماسوز آرزوز کجاست؟
سبو ز ماست ولی باده در سبوز کجاست؟

گرفتم اینکه جهان خاک و ما کف خاکیم
 به ذره ذره مادر دستجو ز کجاست ؟
 نگاه مابه گریبان کهکشانش افتد
 جنون ماز کجا ؟ شورهای و هو ز کجاست ؟

تب و تاب بی پایان

کسی کو درد پنهانی ندارد تنی دارد . ولی جانی ندارد
 اگر جانی هوس داری طلب کن تب و تابی که پایانی ندارد

مجوی ساحل

دوام ماز سوز ناتمام است چوماهی جز تپش بر ما حرام است
 مجوی ساحل که در آغوش ساحل تپید بسک دم و مرگ دوام است

خود پرستم

تراشیدم صنم بر صورت خویش بشکل خود خدا را نقش بستم
 مرا از خود برون رفتن محال است بهر رنگی که هستم خود پرستم

خواب و مرگ

ای برادر من ترا از زندگی دادم نشان
 خواب را مرگ سبک دان، مرگ را خواب گران

غلام زنده دلانم

غلام زنده دلانم که عاشقان سره اند	نه خانقاه نشینان که دل بکس ندهند
به آن دلی که به رنگ آشنا و بی رنگ است	عیار مسجد و میخانه و صنم کده اند
نگاه ، از مسه و پروین بلندتر دارند	که آشیان بگریبان کهکشان پنهند
برون زانجمنی در میان انجمنی	بخلوت اندولی آنچنان که با همه اند
بچشم کم منگر عاشقان صادق را	که این شکسته بهایان متاع قافله اند
به بندگان خط آزادگی رقم کردند	چنانکه شیخ و برهمن شبان بی رمه اند
پیاله گیر که می را حلال می گویند	حدیث اگر چه غریب است راویان ثقه اند

جهان بیکران

ز انجم یابه انجم صد جهان بود	خرد هر جا که پرزد آسمان بود
ولیکن چون به خود نگرستم من	کران بیکران درمن نهان بسود

بمیراندر نبرد و زنده تر شو

سکندر با خضر خوش نکته یی گفت	شریک سوز و ساز بحر و بر شو
تو این جنگ از کنار عرصه بینی	بمیراندر نبرد و زنده تر شو

مخافت گردون با صاحب جوهران

بسکه گردون سفله و دون پرور است
وای بر مردی که صاحب جوهر است

زندگی چیست؟

زندگی در صدف خویش گهر ساختن است
 در دل شعله فرو رفتن و نگه داشتن است
 عشق از این گنبد در بسته برون تاختن است
 شیشه ماه ز طاق فلک انداختن است
 مذهب زنده دلان خواب پریشانی نیست
 از همین خاک، جهان دگری ساختن است

آزاد پریدن آموز

دانه سبزه به زنار کشیدن آموز	گر نگاه تودوبین است ندیدن آموز
پاز خلوت کده غنچه برون زن پوشیم	بانسیم سحر آمیز و وزیدن آموز
آفریدند اگر شبنم بی مایه ترا	خیز و برداغ دل لاله چکیدن آموز
اگر خار گل تازه رسی ساخته اند	پاس ناموس چمن دار و خلیدن آموز
باغبان گرز خیابان تو بر کند ترا	صفت سبزه دگر باره دمیدن آموز
تا تو سوزنده ترو تلخ تر آئی بیرون	عزلت خم کده ئی گیر و رسیدن آموز
تا کجا در ته بال دگران می باشی ؟	در هوای چمن ، آزاد پریدن آموز
در بیتخانه زدم مغیجگانم گفتند	آتش در حرم افروز و تبیدن آموز

شرار زندگی

دمادم نقشهای تازه ریزد	به يك صورت قرار زندگی نیست
اگر امروز تو تصویر دوش است	بخاك تو شرار زندگی نیست

لذت دیدار

عشق، جان را لذت دیدار داد	با زبسانم جرأت گفتار داد
ای دوعالم از تو بانور و نظر	اندکی آن خاکدانی را نگر
بنده آزاد را ناسازگار	بردمد از سنبل او نیش خسار
غالبان غرق اند در عیش و طرب	کار مغلوبان شمار روز و شب
از ملوکیت جهان تو خراب	تیره شب در آستین آفتاب
دانش افرنگیان غارت گری	دیرها خیر شد از بی حیدری
آنکه گوید لاله بیچاره ایست	فکرش از بی مرکزی آواره ایست
چارمرگ اندری این دیرمیر	سود خوار و والی و ملاو پیر
این چنین عالم کجاشایان تست	آب و گل داغی که بردامان تست

خود جهان خویش را تقدیر باش

کلك حق از نقشهای خوب وزشت	هر چه ما را سازگار آمد نوشت
چیست بودن دانی ای مردنجیب؟	از جمال ذات حق بردن نصیب
آفریدن جستجوی دلبری	و نمودن خویش را بردیگری
این همه هنگامه های هست و بود	بی جمال مانیاید در وجود
زندگی هم فانی و هم باقی است	این همه خلاق و مشتاقی است
زنده ئی مشتاق شو خلاق شو	همچو ما گیرنده آفاق شو
در شکن آنرا که ناید سازگار	از خمیر خود دگر عالم بیار
بنده آزاد را آید گران	زیستن اندر جهان دیگران
هر که او را قوت تخلیق نیست	پیش ماجز کافر و زیدیق نیست
از جمال مانصیب خود نبرد	از نخیل زندگانی برنخورد

مرد حق برنده چون شمشیر باش خود جهان خویش را تقدیر باش

زندگی تکرار نیست

چيست آئين جهان رنگ و بو؟ جز كه آب رفته مى نابد بجو
زندگانی را سرتکرار نیست فطرت او خوگر تکرار نیست
زیر گردون رجعت اورانارواست چون زپا افتاد قومی برنخواست
ملتی چون مرد کم خیزد ز قبر چاره او چیست غیر از قبر و صبر

آورش قوحید

زندگانی نیست تکرار نفس اصل او از حی و قیوم است و بس
قرب جان با آنکه گفتانی قریب از حیات جاودان بردن نصیب
فرد از توحید، لاهوتی شود ملت از توحید، جبروتی شود
بایزد و شبلی و بوذر از اوست امتان را طغرل و سنجر از اوست
بی تجلسی نیست آدم را ثبات جلوۀ مافرد و ملت را حیات
هر دو از توحید می گیرد کمال زندگی این را جلال آنرا جمال
این سلیمانی است آن سلمانی است آن سراپا فقر و این سلطانی است
آن یکی را بیند این گردد یکی در جهان با آن نشین با این بزی

چيست ملت؟

چيست ملت ای كه گوئی لاله؟ با هزاران چشم بودن يك نگه
اهل حق را حجت و دعوی یکی است خیمه های ما جدا دلها یکی است

يك نگه شو تا شود حق بی حجاب از تجلی های توحید است این قوت و جبروت می آید بدست روح ملت نیست محتاج بدن مرد چون شیرازه‌ی صحبت شکست بگذر از بی مرکزی پاینده شو تاشوی اندر جهان صاحب نگین	ذره‌ها از يك نگاهی آفتاب يك نگاهی را بچشم کم مبین ملتی چون میشود توحید مست روح ملت را وجود از انجمن تا وجودش را نمود از صحبت است مرده‌بی، از يك نگاهی زنده شو وحدت افکار و کردار آفرین
--	--

بیگانه از دین

مؤمن و غداری و فقر و نفاق هم متاع خانه و هم خانه سوخت نازها اندر نیازش بود و نیست جلوه‌ئی در کائنات او نماند فتنه او حب مال و ترس مرگ دین او اندر کتاب و او بگور حرف دین را از دو پیغمبر گرفت آن ز حج بیگانه و این از جهاد رفت جان از پیکر صوم و صلوات فرد ناهموار و ملت بی نظام از چنین مردان چه امیدبھی ای خضر دستی که آب از سر گذشت	مؤمن و پیش کسان بستن نطق با پیشیزی دین و ملت را فروخت لاله اندر نمازش بود و نیست نور در صوم و صلوات او نماند آنکه بود الله او را ساز و برگ رفت از او آن مستی و ذوق و سرور صحبتش با عصر حاضر در گرفت آن ز ایران و بود این هندی نژاد تاجه‌اد و حج نماند از واجبات روح چون رفت از صلوات و از صیام سینه‌ها از گرمی قرآن تهی از خودی مردم مسلمان در گذشت
---	--

خطاب به جاوید

سخنی به نژاد نو

بر نیاید آنچه در قعر دل است
 نکته‌ئی دارم که نایب در کتاب
 حرف و صوت او را کند پوشیده‌تر
 یاز آه صبح گاه من بگیر
 غنچه‌ تو از نسیم او گشاد
 ای متاع ما، بهای تو ازوست
 از لب او لاله آموختی
 سوختن در لاله از من بگیر
 تازاندام تو آید بوی جان
 دیده‌ام این سوز را در کوه و که
 لاله جز تیغ بی‌زنهار نیست
 لاله ضرب است و ضرب کاری است

این سخن آراستن بی حاصل است
 گرچه من صد نکته گفتم بی حجاب
 گر بگویم میشود پیچیده‌تر
 سوز او را از نگاه من بگیر
 مسادرت درس نخستین باتو داد
 از نسیم او ترا این رنگ و بوست
 دولت جاوید ازو اندوختی
 ای پسر ذوق نگه از من بگیر
 لاله گوئی بگو از روی جان
 مهر و مه گردد ز سوز لاله
 این دو حرف لاله گفتار نیست
 زیستن با سوز او قهاری است

سجده اعلی

بر مرادش مهر و مه گردیده است
 در هوا آشفته گردد همچو دود
 اندر و جز ضعف پیری هیچ نیست
 این گناه اوست یا تقصیر ماست
 ناقه مابی زمام و هرزه دو

سجده‌ئی کز روی زمین لرزیده است
 سنگ اگر گیرد نشان آن سجود
 این زمان جز سربزه‌زیری هیچ نیست
 آن شکوه ربی الاعلی کجاست؟
 هر کسی بر جاده‌ی خود تندرو

صاحب قرآن وبی ذوق طلب العجب ثم العجب ثم العجب

حرف بیچاپیچ

من به طبع عصر خود گفتم دو حرف
حرف بیچاپیچ و حرف نیشدار
حرف تہداری به انداز فرنگ
اصل این از ذکر و واصل آن ز فکر
آبجویم، از دو بحر اصل من است
تامزاج عصر من دیگر فتاد
کرده ام بحرین را اندر دو ظرف
تا کنم عقل و دل مردان شکار
نالہ مستانه‌ئی از تار چنگ
ای تو بادا وارث این فکرو ذکر
فصل من فصل است و هم وصل من است
طبع من هنگامہ دیگر نهاد

آسیا آن مرزوبوم آفتاب

گر خدا سازد ترا صاحب نظر
عقلها بی باک و دلها بی گداز
علم و فن، دین و سیاست، عقل و دل
آسیا آن مرزوبوم آفتاب
قلب او بی واردات نو بنو
روز گارش اندرین دیرینه دیر
صیدم سلایان و نخچیر ملوک
عقل و دین و دانش و ناموس و ننگ
تا ختم بر عالم افکار او
در میان سینه، دل خون کرده ام
روز گاری را که می آید نگر
چشمها بی شرم و غرق اندر مجاز
زوج زوج اندر طواف آب و گل
غیر بین از خویشتن اندر حجاب
حاصلش را کس نگیرد باد و جو
ساکن و یخ بسته و بی ذوق سیر
آهوی اندیشه او لنگ و لوس
بسته فتراک لردان فرنگ
بر دریدم پرده اسرار او
تاجهانش را دگرگون کرده ام

بندۀ شکم

میریدی فاقه‌مستی گفت باشیخ
که یزدان را ز حال ما خبر نیست
به‌مانز دیک تراز شه رگ‌ماست
ولیکن از شکم نزدیکتر نیست

بی‌قرار

ندانم دل شهید جلسوه کیست
نصیب او قرار يك نفس نیست
به‌صحرابر دمش افسرده‌تر گشت
کنار آبجوئی زار بگریست

امیر رنگ‌و‌بو

کسی خود را اسیر رنگ و بو کرد
تهی از ذوق و شوق و آرزو کرد
صفیر شاهبازان کم شناسد
که گوشش باطنین پشه‌خو کرد

سخن‌جاندار

تو گفתי از حیات جاودان گوی
بگوش مرده‌ئی پیغام جان‌گوی
ولی گویند این ناحق شناسان
که تاریخ وفات این و آن گوی

نور فطرت

نوجوانان تشنه‌لب خالی ایاغ
شسته‌رو، تاریك جان، روشن‌دماغ
کم نگاه و بی‌یقین و ناامید
چشمشان اندر جهان چیزی‌نسدید
ناکسان منکر زخود مؤمن به‌غیر
خشت بنداز خاکشان معمار دیر
مکتب از مقصود خویش آگاه نیست
تاب‌جذب اندرونش راه نیست
نور فطرت راز جانها پاک شست
يك گل رعنا ز شاخ او نرست

خست را معمار ما کج می‌نهد خوی بط بابچه شاهین دهد
 علم تاسوزی نگیرد از حیات دل نگیرد لذتی از واردات
 علم جز شرح مقامات تو نیست علم جز تفسیر آیات تو نیست
 سوختن می‌باید اندر نار حس تابدانی نقره خود رازمس
 علم حق اول حواس آخر حضور آخر او می‌نگنجد در شعور

منکر خود

صد کتاب آموزی از اهل هنر خوشتر آن درسی که گیری از نظر
 هر کسی زان می‌که ریزد از نظر مست می‌گردد به‌اندازد گهر
 از دم باد سحر میرد چراغ لاله‌زان باد سحر می‌دریاغ
 کم خور و کم خواب و کم گفتار باش گرد خود گردنده چون پرگار باش
 منکر حق نزد ملا کافر است منکر خود نزد من کافر تراست
 آن به‌انکار وجود آمد عجول این عجول و هم ظلوم و هم جهول
 شیوه اخلاص را محکم بگیر پاک‌شو از خوف سلطان و امیر
 عدل در قهر و رضا از کف مده قصد^۱ در فقر و غنا از کف مده
 حکم، دشوار است تأویلی مجو جز به قلب خویش قندیلی مجو
 حفظ جان‌ها ذکر و فکری حساب حفظ تن‌ها ضبط نفس اندر شتاب
 حاکمی در عالم بالا و پست جز بحفظ جان و تن ناید بدست
 لذت سیر است مقصود سفر گر نگه بر آشیان داری مهر
 ماه گردد تا شود صاحب مقام سیر آدم را مقام آمد حرام
 زندگی جز لذت پرواز نیست آشیان با فطرت او ساز نیست
 رزق زاغ و کرکس اندر خاک گور رزق بازان در سواد ماه و هور

۱ - قصد اعتدال و میانه روی است.

نوائی زنده‌رود

من کیم تو کیستی عالم کجاست؟ در میان ما و تودوری چراست؟
 من چرا دربند تقدیرم بگویی تونمیری من چرا میرم بگویی

ندای جمال:

بوده‌ئی اندر جهان چار سو هر که گنجد اندر و میرد درو
 زندگی خواهی خودی راپیش کن چار سوراغرق، اندر خویش کن
 بازبینی من کیم تو کیستی در جهان چون مردی و چون زیستی

قیامت خرد

سپاه تازه برانگیزم از ولایت عشق
 که در حرم خطری از بغاوت خرد است
 زمانه هیچ نداند حقیقت او را
 جنون قباست که موزون به قامت خرد است
 به آن مقام رسیدم چو در برش کردم
 طواف بام و در من سعادت خرد است
 گمان مبر که خرد را حساب و میزان نیست
 نگاه بنده مومن قیامت خرد است

تطهیر و تعمیر فکر

خطاب به خورشید :

میکنی هرذره را روشن ضمیر
 از توهر پوشیده را ذوق نمود
 زورق زرین تو در جوی سیم
 لعل را اندر دل سنگ آب داد
 دررگ او موج خون از فیض تست
 تا نصیبی از شعاع تو برد
 هر شجر را نخل سینا کرده‌ئی
 در ضمیر من چراغی بر فروز
 در تجلی‌های خود مستور کن
 برفروزم سینه احرار شرق
 گردش دیگر دهم ایام را
 از سرود من بگیرد آب و رنگ
 حریت از عفت فکر است و بس
 ناسره گردد بدستش سیم ناب
 در نگاه او کج آید مستقیم
 چشم او اندر سکون بیند حیات
 گوهر او چون خزف نارجمند
 بعد از آن آسان شود تعمیر فکر

ای امیر خاور ای مهر منیر
 از تو این سوز و سرور اندر وجود
 می‌رود روشن تراز دست کلیم
 پرتو تو ماه را مهتاب داد
 لاله را سوز درون از فیض تست
 نرگسان صد پرده را بر میدرد
 خوش بیا صبح مراد آورده‌ئی
 تو فروغ صبح و من پایان روز
 تیره خاکم را سراپا نور کن
 تابه روز آرم شب افکار شرق
 از نوائی پخته سازم خام را
 فکر شرق آزاد گردد از فرنگ
 زندگی از گرمی ذکر است و بس
 چون شود اندیشه قومی خراب
 میرد اندر سینه‌اش قلب سلیم
 بر کران از حرب و ضرب کائنات
 موج از دریاش کم گردد بلند
 پس نخستین بایدش تطهیر فکر

حریف سفله

سرسیری رانه فهمد گاو و میش	جزبه شیران کم بگواسرار خویش
باحریف سفله نتوان خورد می	گرچه باشد پادشاه روم وری
یوسف مارا اگر گرگی برد	به که مرد ناکسی او را خورد
اهل دنیا، بی تخیل ، بی قیاس	بوریا بافان اطلس ناشناس

سحر حق

سرحق بر مرد حق پوشیده نیست	روح مؤمن هیچ میدانی که چیست؟
قطره شبنم که از ذوق نمود	عقده خود را بدست خود گشود
از خودی اندر ضمیر خود نشست	رخت خویش از خلوت افلاک بست
رخ سوی دریای بی پایان نکرد	خویشتن را در صدف پنهان نکرد
اندر آغوش سحر یک دم تپید	تساکام غنچه نورس چکید

انا الحق و مومی

انا الحق جز مقام کبریا نیست	سزای او چلیپا هست یا نیست
اگر فردی بگوید سرزنش به	اگر قومی بگوید ناروانیست

اسرار جان

کسی کا وفاش دید اسرار جان را	نه بیند جز به چشم خود جهان را
نوائی آفرین در سینه خویش	بهاری میتوان کردن خزان را

خودشناسی

نکو میخوان خط سیمای خود را بدست آور رگه فردای خود را
چومن پادربیا بان حرم نه که بینی اندرو پهنای خود را

می باقی

نگهدار آنچه در آب و گل تست سرور و سوز و مستی حاصل تست
تهی دیدم سبوی این و آن را می باقی به مینای دل تست

پیررومی هر شد روشنی ضمیر

پیررومی هر شد روشن ضمیر کاروان عشق و مستی را امیر
منزلش برتر ز ماه و آفتاب خیمه را از کهکشان سازد طناب
نور قرآن در میان سینه اش جام جم شرمنده از آئینه اش
ازنی آن نسی نواز پاک زاد باز شوری در نهاد من فتاد
گفت جانها محرم اسرار شد خاور از خواب گران بیدار شد
جذبه های تازه او را داده اند بندهای کهنه را بگشاده اند
جز توای دانای اسرار فرنگ کس نکون نشست در نارفرنگ
باش مانند خلیل الله مست هر کهن بتخانه را بایسد شکست
امتان را زندگی جذب درون کم نظر این جذب را گوید جنون
هیچ قومی زیر چرخ لاجورد بی جنون ذوفنون کاری نکرد
مؤمن از عزم و توکل قاهر است گر ندارد این دو جوهر کافر است
خیر را او باز میداند ز شر از نگاهش عالمی زیروزیر
کوهسار از ضربت اوریز ریز در گریبانش هزاران رستخیز

تامی از میخانه من خورده ئی	کهنگی را از تماشا برده ئی
در چمن زی مثل بومستور و فاش	در میان رنگ، پاک از رنگ باش
عصر تو از رمز جان آگاه نیست	دین او جز حب غیر الله نیست
فلسفی این رمز کم فهمیده است	فکر او بر آب و گل پیچیده است
دیده از قندیل دل روشن نکرد	پس ندید الا کبود و سرخ و زرد

ای خوش آن مردی که دل با کس نداد
بند غیر الله را از پا گشاد

رقص جان

ترسم این عصری که توزادی در آن	در بدن غرق است و کم داند ز جان
چون بدن از قحط جان ارزان شود	مرد حق در خویشتن پنهان شود
در نیابد جستجو آن مرد را	گرچه بیند روبرو آن مرد را
تو دگر ذوق طلب از کف مده	گرچه در کار تو افتد صد گره
گر نیابی صحبت مرد خبیر	از اب وجد آنچه من دارم بگیر
پیر رومی را رفیق راه ساز	تا خدا بخشد ترا سوز و گداز
ز آنکه رومی مغز را داند ز پوست	پای او محکم فتد در کوی دوست
شرح او کردند و او را کس ندید	معنی او چون غزال از مار میزد
رقص تن از حرف او آموختند	چشم را از رقص جان بردوختند
رقص تن در گردش آرد خاک را	رقص جان بر هم زند افلاک را
علم و حکم از رقص جان آید بدست	هم زمین هم آسمان آید بدست
فردا زوی صاحب جذب کلیم	ملت از وی وارث ملک عظیم
رقص جان آموختن کاری بود	غیر حق را سوختن کاری بود
تا ز نار حرص و غم سوزد جگر	جان به رقص اندر نیاید ای پسر

تو کیستی ؟ ز کجائی ؟

تو کیستی ز کجائی که آسمان کبود
 هزار چشم براه تو از ستاره گشود
 چه گویمت که چه بودی چه کرده ئی چه شدی
 که خون کند جگرم را ایازی محمود
 تو آن نه ئی که مصلی ز کهکشان میکرد
 شراب صوفی و شاعر تراز خویش ربود
 فرنگ اگر چه ز افکار تو گره بگشاد
 بجرعه دگری نشئه ترا افزوده
 سخن ز نامه و میزان درازتر گفتی
 به حیرتم که نبینی قیامت موجود
 خوشا کسی که حرم رادرون سینه شناخت
 دمی تپید و گذشت از مقام گفت و شنود
 از آن به مکتب و میخانه اعتبارم نیست
 که سجده ئی نبرم بر در جبین فرسود

که تو هستی و ...

می دیرینه و معشوق جوان چیزی نیست
 پیش صاحب نظران حور و جنان چیزی نیست
 هر چه از محکم و پاینده شناسی گذرد
 کوه و صحرا و برو و بحرو کران چیزی نیست

دانش مغربیان فلسفه مشرقیان
 همه بتخانه و در طوف بتان چیزی نیست
 از خود اندیش و از این بادیه ترسان مگذر
 که توهستی و وجود دو جهان چیزی نیست
 در طریقی که به نوك مرزہ کاویدم من
 منزل و قافله و ریگت روان چیزی نیست

جهان خیال

دودسته تیغم و گردون برهنه ساخت مرا
 فسان کشید و بروی زمانه آخت مرا
 من آن جهان خیالم که فطرت ازلی
 جهان بلبل و گل را شکست و ساخت مرا
 می جوان که به پیمانۀ تو می ریزم
 ز ساقی است که جام و سبو گذاخت مرا
 نفس به سینه گدازم که طایر حریم
 توان ز گرمی آواز من شناخت مرا
 شکست کشتی ادراک مرشدان کهن
 خوشا کسی که بدریا سفینه ساخت مرا

سوزنوا

مثل شرر ذره را تن به تپیدن دهم	تن به تپیدن دهم بال و پریدن دهم
سوزنوایم نگر ریزه الماس را	قطره شبیم کنم خوی چکیدن دهم
چون زمقام نمود نغمه شیرین زخم	نیم شبان صبح رامیل دمیدن دهم

یوسف گم گشتد را باز گشودم نقاب تا به تنك ما یگان ذوق خریدن دهم
عشق شکیب آزمای خاک ز خود رفته را چشم تری داد من لذت دیدن دهم

بلندبال

دم مرا صفت باد فرودین کردند
گیاه را ز سرشکم چو یاسمین کردند
نمود لاله صحرای نشین ز خوبانم
چنانکه باده لعلی به ساتگین کردند
بلندبال چنانم که بر سپهر برین
هزار بار مرانوریان کمین کردند
فروغ آدم خاکی ز تازه کاریهاست
مه و ستاره کنند آنچه پیش از این کردند
چراغ خویش بر افروختم که دست کلیم
در این زمانه نهان زیر آستین کردند
در آبه سجده و یاری ز خسروان مطلب
که روز فقر نیاگان ما چنین کردند

از من پیامور

بینی جهان را خود را نبینی
تا چند نادان غافل نشینی
نور قدیمی شب را بر افروز
دست کلیمی در آستینی

بیرون قدم نه از دور آفاق

تو پیش ازینی تو بیش ازاینی

از مرگ ترسی ای زنده جاوید

مرگ است صیدی تو در کمینی

جانی که بخشند دیگر نگیرند

آدم بمیرد از بی یقینی

صورت گری را از من بیاموز

شاید که خود را باز آفرینی

آسوده نمی گردد

من هیچ نمی ترسم از حادثه شبها

شبها که سحر گردد از گردش کواکبها

شناخت مقام خویش افتاد بدام خویش

عشقی که نمودی خواست از شورش یاربها

آهی که زدل خیزد از بهر جگر سوزی است

در سینه شکن اورا آلوده مکن لبها

در میکده باقی نیست از ساقی فطرت خواه

آن می که نمی گنجد در شیشه مشربها

آسوده نمی گردد آن دل که گسست از دوست

با قرأت مسجدها بادانش مکتبها

فروغ خاکیان

فروغ خاکیان از نوریان افزون شود روزی

زمین از کواکب تقدیر ما گردون شود روزی

خیال ما که اورا پرورش دادند طوفانها

ز گرداب سپهر نیلگون بیرون شود روزی

یکی در معنی آدم نگرا من چه می‌پرسی
 هنوز اندر طبیعت می‌خلد موزون شود روزی
 چنان موزون شود این پیش پا افتاده مضمونی
 که یزدان را دل از تأثیر او پر خون شود روزی

خدای بی‌توفیق

جز اینکه منکر عشق است کافرو زندیق	ز رسم و راه شریعت نکرده ام تحقیق
مسافران حرم را خدا دهد توفیق	مقام آدم خاکسی نهاد در یابند
که گفته‌اند نخستین رفیق و باز طریق	من از طریق نپرسم رفیق می‌جویم
فروغ بادیه فزون‌تر کند بجم عقیق	کند تلافی ذوق آن چنان حکیم فرنگ
زدانشی که دل او را نمی‌کند تصدیق	هزار بار نکوتر متاع بی‌بصری
یقین ساده‌دلان به زنگته‌های دقیق	به پیچ و تاب خرد گرچه لذت‌دگر است
ضمیر خویش گشادم به نشتر تحقیق	کلام و فلسفه از لوح دل فرو شستم
نه کافرم که پرستم خدای بی‌توفیق	ز آستانه سلطان کناره می‌گیرم

عشق را نازم

عشق را نازم که بودش را غم‌نا بود، نی
 کفر او ز نثار دار حاضر و موجود، نی
 عشق اگر فرمان دهد از جان شیرین هم گذر
 عشق محبوب است و مقصود است، جان مقصود، نی
 کافری را پخته‌تر سازد شکست سومنات
 گرمی بتخانه بی‌هنگامه محمود، نی

مسجد و میخانه و دیر کلیسا و کنشت
 صدفسون از بهر دل بستند و دل خوشنود، نی
 نغمه پردازی زجوی کوهسار آموختم
 در گلستان بوده ام يك ناله درد آلود، نی
 پیش من آئی دم سردی دل گرمی بیار
 جنبش اندر تست اندر نغمه داود، نی
 عیب من کم جوی و از جامم عیار خویش گیر
 لذت تلخاب من بی جان غم فرسود، نی

فیش و فوش

بردل بی تاب من ساقی می نابی زند
 کیمیا ساز است و اکسیری به سیمایی زند
 من ندانم نوریا نسا راست اندر سینه ام
 این قدر دانم بیاض او به مهتابی زند
 بردل من فطرت خاموش می آرد هجوم
 سازاز ذوق نوا خود را به مضرابی زند
 غم مخور نادان که گردون در بیابان کم آب
 چشمه ها دارد که شبخونی به سیلابی زند
 ای که نوشم خورده ئی از تیزی نیمش مرنج
 نیش هم باید که آدم رار گک خوابی زند

طریق شاهبازی

نیابی در جهان یاری که داند دلنوازی را
 بخود گم شونگه دار آبروی عشق بازی را
 من از کار آفرین داغم که بان ذوق پیدائی
 ز ما پوشیده دارد شیوه های کارسازی را
 کسی این معنی نازک نداند جز ایاز اینجا
 که مهر غزنوی افزون کند درد ایازی را
 من آن علم و فراست باپر کاهی نمی گیرم
 که از تیغ و سپریگانه سازدمرد غازی را
 بهرنرخی که این کالابگیری سودمند افتد
 بهزور بازوی حیدر بده ادراک رازی را
 اگر یک قطره خون داری اگر مشت پری داری
 بیامن باتو آموزم طریق شاهبازی را
 اگر این کار را کار نفس دانی چه نادانی
 دم شمشیر اندر سینه باید نی نوازی را

توفیق نگاه

علمی که تو آموزی مشتاق نگاهی نیست
 و امانده راهی هست آواره راهی نیست
 آدم که ضمیر او نقش دو جهان دارد
 بالذت آهی هست بسی لذت آهی نیست

هرچند که عشق او آواره راهی کرد
 داغی که جگر سوزد در سینه ماهی نیست
 من چشم نه بردارم از روی نگارینش
 آن مست تغافل را توفیق نگاهبی نیست
 اقبال قبا پوشد در کار جهان کوشد
 دریاب که درویشی بادلق و کلاه بی نیست

ساقی خاور

کشیدی باده‌ها در صحبت بیگانه‌پی در پی
 بنوردیگران افروختی پیمانه پی در پی
 زدست ساقی خاور دو جام ارغوان در کش
 که از خاک تو خیزد ناله مستانه پی در پی
 دلی کو از تب و تاب تمنا آشنا گردد
 زند بر شعله خود را صورت پروانه پی در پی
 ز اشک صبحگاهی زندگی را برگه و ساز آور
 شود کشت تو ویران تانریزی دانه پی در پی
 بگردان جام و از هنگامه افرنگ کمتر گوی
 هزاران کاروان بگذشت از این ویرانه پی در پی

خاک‌دل

عشق اندر جستجو افتاد و آدم حاصل است
 جلوه او آشکار از پرده آب و گل است

آفتاب و ماه و انجم میتوان دادن ز دست
 دربهای آن کف خاکی که دارای دل است

نقش تازه

بیا که خاوریان نقش تازه‌ئی بستند
 دگر مرو بطواف بتی که بشکستند
 چه جلوه ایست که دلها بلذت نگهی
 ز خاک راه مثال شراره برجستند
 کجاست منزل نورانیان شهر آشوب
 که سینه‌های خود از تیزی نفس خستند
 توهم به ذوق خودی رس که صاحبان طریق
 بریده از همه عالم بخویش پیوستند
 بچشم مرده‌دلان کائنات ، زندانی است
 دوجام بساده کشیدند و از جهان رستند
 غلام همت بیدار آن سوارانم
 ستاره را به سنان سفته در گره بستند
 فرشته را دگر آن فرصت سجود کجاست
 که نوریان به تماشای خاکبان مستند

جام جهان بین

این دل که مرادادی لبریز یقین بادا
 این جام جهان بینم روشن تر از این بادا
 تلخی که فروریزد گردون به سفال من
 در کام کهن رندی آنهم شکرین بادا

چهل دلی....

به تسلی که دادی نگذاشت کار خود را
 بنوباز می سپارم دل بقرار خود را
 چهل دلی که محنت او ز نفس شماری او
 که بدست خود ندارد رگ روزگار خود را
 به ضمیرت آمیدم تو بجوش خود نمائی
 بکنار بر فکندی در آبدار خود را
 مه وانجم از تو دارد گله ها شنیده باشی
 که بخاک تیره مازده ای شرار خود را
 خلشی به سینه ماز خدنگ او غنیمت
 که اگر بپایش افتد نبرد شکار خود را

مقام نگین

کنه کار غیورم مزد بی خدمت نمی گیرم
 از آن داغم که بر تقدیر او بستند تقدیرم
 ز فیض عشق و مستی برده ام اندیشه را آنجا
 که از دنباله چشم مهر عالم تاب می گیرم
 من از صبح نخستین نقش بند موج و گردابم
 چو بحر آسوده میگردد ز طوفان چاره بر گیرم
 جهان را پیش از این صدف بار آتش زیر پا کردم
 سکون و عافیت را پاك میسوزد بدم و زیرم

از آن پیش بتان رقصیدم و ز نسار بریستم
 که شیخ شهر مرد با خدا گردد ز تکفیرم
 زمانی رم کنند از من زمانی بامن آمیزند
 در این صحرانمیدانند صیادم یا که نخجیرم
 دل بی سوز کم گیرد نصیب از صحبت مردی
 مس تابیده ئی آور که گیرد در تو اکسیرم

طغیان موج

جهان کور است و از آئینه دل غافل افتاده است
 ولی چشمی که بینا شد نگاهش بر دل افتاده است
 شب تاریک و راه پیچ پیچ و بی یقین راهی
 دلیل کاروان را مشکل اندر مشکل افتاده است
 رقیب خام سودا مست و عاشق مست و قاصد مست
 که حرف دلبران دارای چندین محمل افتاده است
 یقین مؤمنی دارد گمان کافری دارد
 چه تدبیرای مسلمانان که کارم بادل افتاده است
 گهی باشد که کار ناخدائی می کند طوفان
 که از طغیان موجی کشتیم بر ساحل افتاده است
 نمی دانم که داد این چشم بینا موج دریا را
 گهر در سینه دریا خزف بر ساحل افتاده است
 نصیبی نیست از سوز درونم مرزو بومم را
 زدم اکسیر را بر خاک صحرا باطل افتاده است

اگر در دل جهان تازه‌ئی داری برون آور
که افرونگ از جراحت‌های پنهان بسمل افتاده است

سوداگر

دل بی‌قید من بانور ایمان کافری کرده
حرم را سجده آورده بتان را چاکری کرده
مناع طاعت خود را ترا زوئی بر افرازد
ببازار قیامت باخدا سوداگری کرده
زمین و آسمان را بر مراد خویش می‌خواهد
غبار راه و با تقدیر یزدان داوری کرده
گهی باحق در آمیزد گهی باحق در آویزد
زمانی حیدری کرده زمانی خیبری کرده
به این بی‌رنگی جوهر ازو نیرنگ میریزد
کلیمی بین که هم پیغمبری، هم ساحری کرده
نگاهش عقل دور اندیش را ذوق جنون داده
ولیکن با جنون فتنه سامان نشتری کرده
بخود کی میرسد این راه پیمای تن آسائی
هزاران سال منزل در مقام آذری کرده

نخستین آدم عالم دیگر

در این میخانه‌ای ساقی ندارم محرمی دیگر
که من شاید نخستین آدمم از عالمی دیگر

دمی این پیکر فرسوده را سازی کف خاک
 فشانی آب و از خاک آتش انگیزی دمی دیگر
 بیار آن دولت بیدار و آن جام جهان بین را
 عجم را داده‌ئی هنگامهٔ بزم جمی دیگر

جهان دردمندان

به جهان دردمندان تو بگو چکار داری ؟ تب و تاب ما شناسی دل بی قرار داری
 چه خبر ترا ز اشکی که فرو چکد ز چشمی تو به برگ گل ز شبنم در شاهوار داری
 چه بگویمت ز جانی که نفس نفس شمارد دم مستعار داری غم روز گارداری

مقام عاشقی

اگر نظاره از خود رفتگی آرد حجاب اولی
 نگیرد با من این سودا بها از بس گران خواهی
 سخن بی پرده گو با ما شد آن روز کم آمیزی
 که می گفتند تو ما را چنین خواهی چنان خواهی
 نگاه بی ادب زد رخنه‌ها در چرخ مینائی
 دگر عالم بنا کن گر حجابی در میان خواهی
 چنان خود را نگه داری که با این بی نیازی‌ها
 شهادت برو خود ز خون دوستان خواهی
 مقام بندگی دیگر مقام عاشقی دیگر
 ز نوری سجده می خواهی ز خاکی بیش از آن خواهی

مس خامی که دارم از محبت کیمیا سازم
که فردا چون رسم پیش تو از من ارمغان خواهی

بده آن دل

بده آن دل، که مستی های او از بادۀ خویش است
بگیر این دل که از خود رفته و بیگانه اندیش است
بده آن دل ، بده آن دل که گیتی را فرا گیرد
بگیر این دل بگیر این دل که در بند کم و بیش است
مرا ای صید گیر از ترکش تقدیر بیرون کش
جگر دوزی چه می آید از آن تیری که در کیش است
نگردد زندگانی خسته از کار جهان گیری
جهانی در گره بستم جهان دیگری پیش است

یا چنان کن یا چنین

یا مسلمان رانده فرمان که جان بر کف بنه
یا درین فرسوده پیکر تازه جانی آفرین
یا چنان کن یا چنین
یا برهنه را بفرما نو خداوندی تراش
یا خود اندر سینۀ زناریان خلوت گزین
یا چنان کن یا چنین
یا فقر بخشی باشکوه خسرو پرویز بخش
یا عطا فرما خرد با فطرت روح الامین
یا چنان کن یا چنین

یابکش در سینه من آرزوی انقلاب
یادگر گون کن نهاد این زمان و این زمین
یاچنان کن یاچنین

ندیمی کو؟

در این محفل که کار او گذشت از باده و ساقی
ندیمی کو؟ که در جامش فرو ریزم می باقی
کسی کوز هر شیرین میخورد از جام زرینی
می تلخ از سفال من کجا گیرد به تریاقی
شرار از خاک من خیزد کجاریزم کراسوزم
غلط کردی که در جانم فکندی سوز مشتاقی
مکدر کرد مغرب چشمه های علم و عرفان را
جهان را تیره میسازد، چه مشائی چه اشراقی
دل گیتی انا المسموم انا المسموم فریادش
خرد نالان که ماعندی به تریاق و لاراقی
چه ملائی چه درویشی چه سلطانی چه دربانی
فروغ کار می جوید به سالوسی به زراقی
بیازاری که چشم صیرفی شور است و کم نور است
نگینم خوارتر گردد چو افزاید به براقی

فهره چالاک

ساقیا بر جگر شعله نمناک انداز دگر آشوب قیامت بکف خاک انداز

او به يك دانه گندم به زمينم انداخت	تو به يك جرعه آب آن سوي افلاك انداز
عشق را باده مردافكن و پرزور بده	لاي اين باده به پيمانه ادراك انداز
حكمت و فلسفه كرده است گران خيز مرا	خضر من از سرم اين بار گران پاك انداز
خرد از گرمي صهبا بگدازي نرسيد	چاره كار به آن غمزه چالاك انداز
بزم در كشمكش بيم و اميد است هنوز	همه رايي خبر از گردش افلاك انداز

ذوق جنون

زهرنقشي كه دل از ديده گيرد پاك مي آيم
 گدای معنی پسا كم تهی ادراك می آیم
 گهی رسم وره فرزانگی ذوق جنون بخشد
 من از درس خردمندان گریبان چاك می آیم
 گهی پیچد جهان بر من گهی من بر جهان پیچم
 بگردان باده تابيرون ازین پیچاك می آیم
 نه اینجا چشمك ساقی نه آنجا حرف مشتاقی
 زبزم صوفی و مسلاسی غمناك می آیم
 رسد وقتی كه خاصان ترا با من فتد كاری
 كه من صحرائیم پیش ملك بی باك می آیم

سازتقدیر

این جهان چیست صنم خانه پندار من است
 جلوه او گرودیده بیدار من است
 همه آفاق كه گیرم بنگاهمی اورا
 حلقه ئی هست كه از گردش پرگار من است

هستی و نیستی از دیدن و نادیدن من
 چه زمان و چه مکان شوخی افکار من است
 از فسون کاری دل سیر و سکون غیب و حضور
 این که غماز و گشاینده اسرار من است
 آن جهانی که درو کاشته را می دروند
 نور و نارش همه از سبحه و زنار من است
 ساز تقدیرم و صد نغمه پنهان دارم
 هر کجا زخمه اندیشه رسد تار من است
 ای من از فیض تو پاینده نشان تو کجاست
 این دو گیتی اثر ماست جهان تو کجاست

باده بیار این چنین

فصل بهار این چنین بانگ هزار این چنین
 چهره گشا ، غزل سرا باده بیار این چنین
 اشک چکیده ام بین هم به نگاه خود نگر
 ریز به نیستان من برق و شرار این چنین
 باد بهار را بگو پی بخیال من برد
 وادی و دشت را دهد نقش و نگار این چنین
 زاده باغ و راغ را از نفس طراوتی
 در چمن توزیستم با گل و خار این چنین
 عالم آب و خاک را بر محك دلم بسای
 روشن و تار خویش را گیر عیار این چنین

دل به کسی نباخته با دو جهان نساخته

من بحضور تورسم ، روز شمار این چنین

فاخته کهن صفیر ناله من شنید و گفت:

کس نسرود در چمن نغمه پارا این چنین

اسرار محبت

بر عقل فلک پیماتر کانه شبیخون به	یک ذره درد دل از علم فلاطون به
دی مغ بچه ئی بامن اسرار محبت گفت	اشکی که فرو خوردی از باده گلگون به
آن فقر که بی تیغی صد کشور دل گیرد	از شوکت دارابه ، از فر فریدون به
درد یرمغان آئی مضمون بلند آور	در خانقه صوفی افسانه و افسون به
در جوی روان ما بی منت طوفانی	یک موج اگر خیزد آن موج ز جیحون به
سیلی که تو آوردی در شهر نمی گنجد	این خانه بر اندازی در خلوت هامون به
اقبال غزل خوان را کافر نتوان گفتن	سودا بدماغش زد از مدرسه بیرون به

لذت جستجوی

سوز و گداز زندگی لذت جستجوی تو	راه ، چو مار می گزد گر نروم به سوی تو
سینه گشاده جبرئیل از بر عاشقان گذشت	تا شری بد او فتد آتش آرزوی تو
هم به هوای جلوه ئی پاره کنم حجاب را	هم به نگاه نارسا پرده کشم به روی تو
من به تلاش تو روم یا به تلاش خود روم	عقل و دل و نظر همه گم شدگان کوی تو
از چمن تورسته ام قطره شب نمی ببخش	خاطر غنچه و اشود کم نشود ز جوی تو

لذت نظاره

دل‌ودیده‌ئی که دارم همه لذت نظاره	چه گنه‌اگر تراشم صنمی ز سنگ‌خاره
تو بجلوه درنقابی که نگاه برنتابی	مه‌من‌اگر ننالم تو بگو دگر چه چاره؟
چه شود اگر خرامی به‌سرای کاروانی	که متاع ناروانش دل‌کیست پاره‌پاره
غزلی زدم که شاید به نوا قرارم آید	تب شعله‌کم نگردد ز گسستن شراره
دل زنده‌ئی که دادی به حجاب درن سازد	نگهی بده که بیند شرری به سنگ‌خاره
همه پاره‌دلم را ز سرور او نصیبی	غم خود چسان نهادی بدل هزارپاره
نکشد سفینه کس به‌یمی بلند موجی	خطری که عشق بیند بسلامت کناره
به شکوه بی‌نیازی ز خدایگان گذشتم	صفت مه‌تمامی که گذشت بر ستاره

وای آن بنده

گرچه شاهین خرد بر سر پروازی هست	اندرین بادیه پنهان قدر اندازی هست
آنچه از کار فرو بسته گره بگشاید	هست و در حوصله زمزمه پردازی هست
تاب گفتار اگر هست شناسائی نیست	وای آن بنده که درسینه اورازی هست
گرچه صد گونه بصد سوز مراسوخته‌اند	ای خوش‌الذت آن سوز که هم‌سازی هست
مرده خاکیم و سزاوار دل زنده شدیم	این دل زنده و ما کار خدای سازی هست
شعله سینه من خانه فروز است ولی	شعله‌ئی هست که هم‌خانه بر اندازی هست
تکیه بر عقل جهان بین فلاطون نکنم	در کنارم دل بس شوخ و نظری بازی هست

بنده بی‌قید

از مشیت غبار ماصد ناله برانگیزی

نزدیک تر از جانی باخوی کم آمیزی

در موج صبا پنهان دزدیده بیباغ آئی
 در بوی گل آمیزی باغچه در آویزی
 مغرب ز تو بیگانه مشرق همه افسانه
 وقت است که در عالم نقش دگر انگیزی
 آن کس که بسردارد سودای جهانگیری
 تسکین جنونش کن با نشتر چنگیزی
 من بنده بی قیدم شاید که گریزم باز
 این طره پیچان را در گردنم آویزی
 جز ناله نمی دانم گویند غزل خوانم
 این چیست که چون شبم بر سینه من ریزی

تو خدای بی نیازی

من اگر چه تیره خاکم دل کیست برگ و سازم
 به نظاره جمالی چو ستاره دیده بازم
 به هوای زحمة تو همه ناله خموشم
 توبه این گمان که شاید ز نو افتاده سازم
 به ضمیرم آن چنان کن که ز شعله نوائی
 دل خاکیان فروزم دل نوریان گدازم
 تب و تاب فطرت ما ز نیاز مندی ما
 تو خدای بی نیازی نرسی به سوز و سازم
 به کسی عیان نکردم ز کسی نهان نکردم
 غزل آنچنان سرودم که برون فتاد رازم

شراره ساز

غزل سرای و نواهای رفته باز آور
کنشت و کعبه و بتخانه و کلیسا را
زباده‌ئی که بخاک من آتشی آمیخت
نئی که دل به نوایش به سینه میرقصد
به این فسرده دلان حرف دل نواز آور
هزار فتنه از آن چشم نیم باز آور
پیاله‌ئی بجوانان نو نیاز آور
مئی که شیشه جان را دهد گداز آور
شراره‌ئی که فرومی‌چکد ز ساز آور
به نیستان عجم باد صبحدم تیزاست

نفسی گره گشای

ای که زمن فزوده‌ئی گرمی آه و ناله را
زنده کن از صدای من خاک هزار ساله را
بادل ما چها کنی تو که بپادۀ حیات
مستی شوق می‌دهی آب و گل پیاله‌را
غنچه دل گرفته را از نفسم گسره گشای
تازه کن از نسیم من داغ درون لاله را
می‌گذرد خیال من از مه و مهر و مشتری
توبه کمین چه خفته‌ای صید کن این غزاله را
خواجۀ من نگاهدار آبروی گدای خویش
آنکه ز جوی دیگران پسر نکند پیاله‌را

کاروان دیگر

در این چمن دل مرغان زمان زمان دگر است
بشاخ گل دگر است و به آشیان دگر است

بخود نگر گله‌های جهان چه میگوئی
 اگر نگاه تودیدگر شود جهان دگر است
 به هر زمانه اگر چشم تونکنو گردد
 طریق میکده و شیوه مغسان دگر است
 به‌میر قافله از من دعارسان و بگو
 اگر چه راه‌همان است کاروان دگراست

جهان دگرگون کن

گشاده روزخوش و ناخوش زمانه گذر
 ز گلشن و قفس و دام و آشیانه گذر
 گرفتم اینکه غریبی و ره‌شناس نه‌ئی
 به کوی دوست بسانداز محرمانه گذر
 بهر نفس که بر آری جهان دگرگون کن
 در این رباط کهن صورت زمانه گذر
 اگر عنان توجبریل و حور می گیرند
 کرشمه بردشان ریز و دلبرانه گذر

انقلاب ای انقلاب

خواجه از خون رگ مزدور سازد لعل ناب
 از جفای ده‌خدایان کشت دهقانان خراب
 انقلاب ای انقلاب

شیخ شهر از رشته تسبیح صد مؤمن بدنام
 کافران ساده دل را برهن ز نار تاب
 انقلاب ای انقلاب
 واعظاندر مسجد و فرزند او در مدرسه
 آن به پیری کودکی ، این پیر در عهد شتاب
 انقلاب ای انقلاب
 میروسلطان نرد بازو کعبتین شان دغل
 جان محکومان زن بردند و محکومان بخواب
 انقلاب ای انقلاب
 ای مسلمانان فغان از فتنه های علم و فن
 اهرمن اندر جهان ارزان و یزدان دیرتاب
 انقلاب ای انقلاب
 شوخی باطل نگر اندر کمین حق نشست
 شبیر از کوری شیخونی ز نسد بر آفتاب
 انقلاب ای انقلاب
 در کلیسا ابن مریم را بسدار آویختند
 مصطفی از کعبه هجرت کرده با ام الکتاب
 انقلاب ای انقلاب
 من درون شیشه های عصر حاضر دیسده ام
 آنچنان زهری که از وی مارها در پیچ و تاب
 انقلاب ای انقلاب

باضعیقان گاه نیروی پلنگان می دهند

شعله‌ئی شاید برون آید ز فانوس حباب

انقلاب ای انقلاب

ضربتی باید

گرچه می دانم که روزی بی نقاب آید برون

تانه پنداری که جان از پیچ و تاب آید برون

ضربتی باید که جان خفته برخیزد ز خاک

ناله کی بی زخمه از تار رباب آید برون

تاک خویش از گریه های نیم شب سیراب دار

کز درون او شعاع آفتاب آید برون

ذره بی مایه بی ترسم که ناپیدا شوی

پخته تر کن خویش را تا آفتاب آید برون

در گذر از خاک و خود را پیکر خاکی مگیر

چاک اگر در سینه ریزی ماهتاب آید برون

گریه روی تو حریم خویش را در بسته اند

سربه سنگ آستان زن لعل ناب آید برون

مرا آن همزه می باید

نوی من از آن پرسوز و بی باک و غم انگیز است

بخاشا کم شرار افتاد و باد صبح دم تیز است

ندارد عشق سامانی ولیکن تیشه‌ئی دارد
 خراشد سینه کهساروپاک از خون پرویز است
 مرا درد دل خلید این نکته از مرداد اداسی
 زمعشوقان نگه کاری تر از حرف دلاویز است
 بیالینم بیایکدم نشین کز درد مهجوری
 تهی پیمانه‌ی بزم ترا پیمانه لبریز است
 بهستان جلوه دادم آتش داغ جدائی را
 نسیمش تیزتر میسازد و شبم غلطریز است
 اشارتهای پنهان خانمان برهم زند لیکن
 مرا آن غمزه میباید که بی باک است و خونریز است
 نشیمن هر دورادر آب و گل لیکن چهره از است این
 خرد را صحبت گل خوشتر آید دل کم آ میز است
 مرا بنگر که در هندوستان دیگر نمی بینی
 برهمن زاده‌ئی رمز آشنای روم و تبریز است

ناتمام جاودان

از نوا بر من قیامت رفت و کس آگاه نیست
 پیش محفل جزیم وزیر و مقام و راه نیست
 در نهادم عشق با فکسر بلند آمیختند
 ناتمام جاودانم کار من چون ماه نیست
 لب فرو بند از فغان در ساز بسا درد فراق
 عشق تا آهی کشد از جذب خویش آگاه نیست

شعله‌ئی می‌باش و خاشاکی که پیش آید بسوز
 خاکیان را در حریم زندگانی راه نیست
 جره شاهینی، بمرغان سرا صحبت مگیر
 خیز و بال و پر گشاپرواز تو کوتاه نیست
 کرم شب تاب است شاعر در شبستان وجود
 در پروبالش فروغی گاه هست و گاه نیست
 در غزل اقبال احوال خودی را فاش گفت
 ز آنکه این نو کافر از آئین دیر آگاه نیست

جستجوی وجود

شراب می‌کده من نه یادگار جم است	فشرده جگر من به شیشه عجم است
چو موج می‌تپد آدم بجستجوی وجود	هنوز تابه کمر در میانه عدم است
بیا که مثل خلیل این طلسم در شکنیم	که جز تو هر چه در این دیر دیده ام صنم است
اگر به سینه این کائنات در نیروی	نگاه رابه تماشا گذاشتن ستم است
غلط خرامی مانیز لذتی دارد	خوشم که منزل مادور و راه خم به خم است
تغافل که مرا رخصت تماشا داد	تغافل است و به از التفات دمبدم است
مرا اگر چه به بتخانه پرورش دادند	چکید از لب من آنچه در دل حرم است

اندیشه دگر باید کرد

باز بر رفته و آینده نظر باید کرد	هله بر خیز که اندیشه دگر باید کرد
عشق بر ناقه ایام کشد محمل خویش	عاشقی؟ اراحله از شام و سحر باید کرد
پیر ما گفت جهان بر روشی محکم نیست	از خوش و ناخوش او قطع نظر باید کرد

تو اگر ترك جهان کرده سر او داری پس نخستین ز سر خویش گذر باید کرد
گفتمش درد دل من لات و منات است بسی گفت این بتکده را ز بروز بر باید کرد

صاحب فغان

خیال من به تماشای آسمان بوده است
بدوش ماه و به آغوش کهکشان بوده است
گمان مبر که همین خاکدان نشیمن ماست
که هر ستاره جهان است یا جهان بوده است
بچشم مورفرومایه آشکار آید
هزار نکته که از چشم مانهان بوده است
زمین به پشت خود الوند و بیستون دارد
غبار ماست که بردوش او گران بوده است
ز داغ لاله خونین پیاله می بینم
که این گسسته نفس صاحب فغان بوده است

آفتاب گن داغ

لاله صحرایم از طرف خیابانم برید در هوای دشت و کوهسار و بیابانم برید
روبهی آموختم از خویش دور افتاده ام چاره پردازان به آغوش نیستانم برید
در میان سینه حرفی داشتم گم کرده ام گرچه پیرم پیش ملای دبستانم برید
ساز خاموشم نوای دیگری دارم هنوز آنکه بازم پرده گرداند پی آنم برید
در شب من آفتاب آن کهن داغی بس است این چراغ زیر فانوس از شبستانم برید
من که رمز شهر یاری با غلامان گفته ام بنده تقصیر دارم پیش سلطانم برید

سخن تازه

سخن نازه زدم کس به سخن وا نرسید
 جلوه خون گشت و نگاهی به تماشا نرسید
 سنگ می باش و درین کار که شیشه گذر
 وای سنگی که صنم گشت و به مینا نرسید
 کهنه را در شکن و باز به تعمیر خرام
 هر که در ورطه (لا) ماند به (الا) نرسید
 ای خوش آن جوی تنک مایه که از ذوق خودی
 در دل خاک فرو رفت و بدریا نرسید
 از کلیمی سبق آموز که دانای فرنگ
 جگر بحر شکافید و به سینا نرسید
 عشق انداز، تپیدن ز دل ما آموخت
 شرر ماست که بر جست و به پروا نرسید

از خواب گران خیز

ای غنچه خوابیده چونر گس نگران خیز کاشانه ما رفت به تاراج غمان خیز
 از ناله مرغ چمن از بانگ اذان خیز از گرمی هنگامه آتش نفسان خیز
 از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز
 از خواب گران خیز
 خورشید که پیرایه به سیماب سحر بست آویزه بگوش سحر از خون جگر بست
 ازدشت و جبل قافله هارخت سفر بست ای چشم جهان بین به تماشای جهان خیز

از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز

از خواب گران خیز

خاور همه مانند غبار سرراهی است يك ناله خاموش و اثر باخته آهی است
هر ذره این خاک گره خورده نگاهی است از هند و سمرقند و عراق و همدان خیز

از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز

از خواب گران خیز

دریای تودریاست که آسوده چو صحر است دریای تودریاست که افزون نشد و کاست
بیگانه ز آشوب و نهنگ است چه دریاست از سینه چاکش صفت موج روان خیز

از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز

از خواب گران خیز

این نکته گشاینده اسرار نهان است ملك است تن خاکی و دین روح روان است
تن زنده و جان زنده ز ربط تن و جان است با خرقه و سجاده و شمشیر و سنان خیز

از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز

از خواب گران خیز

ناموس ازل را تو امینی تو امینی دارای جهان را تو یساری تویمینی
ای بنده خاکی تو زمانی، تو زمینی صهبای یقین در کش و ازدیر گمان خیز

از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز

از خواب گران خیز

فریاد زافرنگ و دلاویزی افرنگ فریاد ز شیرینی و پرویزی افرنگ
عالم همه ویرانه ز چنگیزی افرنگ معمار حرم باز به تعمیر جهان خیز

از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز

از خواب گران خیز

مترس از اینکه

جهان ما همه خاک است و پی سپر گردد ندانم اینکه نفسهای رفته برگردد
 شبی که گورغریبان نشیمن است اورا مه و ستاره ندارد چسان سحر گردد
 دلی که تاب و تب لایزال می طلبد کرا خبر که شود برق باشرر گردد
 نگاه شوق و خیال بلند و ذوق وجود مترس از اینکه همه خاک رهگذر گردد
 چنان بزی که اگر مرگ ماست مرگ دوام خدا ز کرده خود شرمسار تر گردد

منکر خویشتن مشو

شاخ نهال سدره ثی خار و خس چمن مشو منکر او اگر شدی منکر خویشتن مشو

تماشاگاه فرشتگان

فرشته گرچه برون از طلسم افلاک است
 نگاه او به تماشای این کف خاک است
 گمان مبر که به یک شیوه عشق می سازند
 قبا بدوش گل و لاله بی جنون چاک است
 حدیث شوق ادا می توان بخلوت دوست
 به ناله ثی که ز آرایش نفس پاک است
 گشای چهره که آن کس که لن ترانی گفت
 هنوز منتظر جلوه کف خاک است
 درین چمن که سرود است و این نواز کجاست؟
 که غنچه سر بگریبان و گل عرفناک است

چیست تاریخ؟

چیست تاریخ؟ ای زخود بیگانه‌ئی
 این‌ترا از خویشتن آگه‌کنند
 روح را سرمایه‌ی تاب است این
 همچو خنجر برفسانت می‌زند
 وه چه سازجان نگارو دلپذیر
 شعله افسرده در سوزش نگر
 شمع او بخت امم را کوکب است
 چشم پر کاری که بیند رفته را
 باده صد ساله در مینای او
 صید گیری کو بدام اندر کشید
 ضبط کن تاریخ را پاینده شو
 دوش را پیوند با امروز کن
 رشته ایام را آور بدست
 سرزند از ماضی تو حال تو
 مشکن ارخواهی حیات لازوال
 موج ادراک تسلسل زندگی است

داستانی، قصه‌ئی، افسانه‌ئی؟
 آشنای کار و مرد ره‌کنند
 جسم ملت را چو اعصاب است این
 باز برروی جهانست می‌زند
 نغمه‌های رفته در تارش اسیر
 دوش در آغوش امروزش نگر
 روشن از وی امشب وهم‌دیشب است
 پیش تو باز آفریند رفته را
 مستی پاینده در صهبای او
 طایری کز بوستان ما پرید
 از نفسهای رمیده زنده شو
 زندگی را مرغ دست آموز کن
 ورنه گردی روز کور و شب پرست
 خیزداز حال تو استقبال تو
 رشته ماضی ز استقبال و حال
 می‌کشان را شور غلغل زندگی است

بر نوای دیگران دل می‌نهی

قیمت شمشاد خود نشناختی
 مثل‌نی خود را از خود کردی تهی
 ای گدای ریزه‌ئی از خوان غیر
 سرو دیگر را بلند انداختی
 بر نوای دیگران دل می‌نهی
 جنس خود میجوئی ازدکان غیر

بنده و آزاد

نکته‌ئی می گویمت روشن چو در	تا شناسی امتیاز عبد و حر
عبد گسردد یاوه در لیل و نهار	در دل حریاوه گردد روزگار
عبد از ایام می بافد کفن	روز و شب را می تند برخوشتن
مرد حر خود را ز گل برمیکند	خویش را بر روزگاران می تند
عبد چون طایر بدام صبح و شام	لذت پرواز بر جانش حرام
سینه‌ی آزاده چابک نفس	طایر ایام را گسردد قفس
عبد را تحصیل حاصل فطرت است	واردات جان او بی ندرت است
از گران خیزی مقام او همان	ناله‌های صبح و شام او همان
دمدم نو آفرینی کار حر	نغمه پیهم تازه ریزد تار حر
فطرتش ز حمت کش تکرار نیست	جاده‌ی او حلقه پرگار نیست
عبد را ایام زنجیر است و بس	بر لب او حرف تقدیر است و بس
همت حربا قضا گسردد مشیر	حادثات از دست او صورت پذیر
رفته و آینده در موجود او	دیورها آسوده اندر زود او

آسمان دیگری

ای خدای مهر و مه خاك پریشانی نگر	ذره‌ئی در خود فرو پیچد بیابانی نگر
حسن بی پایان درون سینه خلوت گرفت	آفتاب خویش را زیر گسریبانی نگر
بردل آدم زدی عشق بلا انگیز را	آتش خود را به آغوش نیستانی نگر
شوید از دامان هستی داغهای کهنه را	سخت کوشی‌های این آلوده دامانی نگر
خاك ما خیزد که سازد آسمان دیگری	ذره ناچیز و تعمیر بیابانی نگر

بزم شوق

یادایامی که خوردم باده‌ها با چنگ و نی
جام می در دست من مینای می در دستوی
در کنار آئی خزان مازند رنگ بهار
ور نیائی فرودین افسرده تر گردد ز دی
بی تو جان من چو آن سازی که تارش در گسست
در حضور از سینه من نغمه خیزد پی به پی
آنچه من در بزم شوق آورده‌ام دانی که چیست
یک چمن گل یک نیستان ناله یک خمخانه می
زنده کن باز آن محبت را که از نیروی او
بوریای ره نشینی در فتد بانخت کی
دوستان خرم که بر منزل رسید آواره‌ئی
من پریشان جاده‌های علم و دانش کرده طی

برخیز

برخیز که آدم را هنگام نمود آمد
این مشت غباری را انجم به سجود آمد
آنرا که پوشیده در سینه هستی بود
از شوخی آب و گل در گفت و شنود آمد

هم قفسان خام

چند به روی خود کشی پرده صبح و شام را
سوز و گداز حالتی است باده ز من طلب کنی
چهره گشا تمام کن جلوه ناتمام را
پیش تو گر بیان کنم مستی این مقام را
من به سرود زندگی آتش افزوده‌ام
تونم شب نمی بده لاله تشنه کام را

انتظار خودیم

نفس شمار به پیچاک روزگار خودیم	مثال بحر خروشیم و در کنار خودیم
اگر چه سطوت دریا امان به کس ندهد	بخلوت صدف او نگاهدار خودیم
ز جوهری که نهان است در طبیعت ما	مپرس صیرفیان را که ما عیار خودیم
نه از خرابهٔ ما کس خراج میخواهد	فقیر راه نشینیم و شهریار خودیم
درون سینهٔ ما دیگری؟ چه بوالعجبی است	کرا خبر که توئی یا که مادو چار خودیم
گشای پرده ز تقدیر آدم خاکی	که مابه رهگذر تو در انتظار خودیم

طبع بلند

فرصت کشمکش مده این دل بی قرار را
 يك دو شکن زیاده کن گیسوی تابدار را
 از تو درون سینه ام برق تجلئی که من
 بامه و مهر داده ام تلخی انتظار را
 ذوق حضور در جهان رسم صنم گری نهاد
 عشق فریب میدهد جان امیدوار را
 تابه فراغ خاطری نغمه تازهٔئی زنم
 باز به مرغزار ده طایر مرغزار را
 طبع بلند دادهٔئی بند ز پای من گشای
 تابه پلاس تو دهم خلعت شهریار را
 تیشه اگر به سنگ زد این چه مقام گفتگوست
 عشق بدوش می کشد این همه کوهسار را

انگیز وجود

بحرفی میتوان گفتن تمنای جهانی را
 من از ذوق حضوری طول دادم داستانی را
 ز مشتاقان اگر تاب سخن بردی نمیدانی
 محبت میکند گویا نگاه بی‌زبانی را
 کج‌انوری که غیر از قاصدی چیزی نمی‌داند
 کجا خاکی که در آغوش دارد آسمانی را
 اگر یک ذره کم گردد ز انگیز وجود من
 به این قیمت نمی‌گیرم حیات جاودانی را
 من ای دریای بی‌پایان بموج تو در افتادم
 نه گوهر آرزو دارم نه میجویم کرانی را
 از آن معنی که چون شبنم بجان من فروریزی
 جهانی تازه پیدا کرده‌ام عرض فغانی را

شاخ علم و دانش

کف خاک برگ و سازم برهی فشانم او را	به امید اینکه روزی به فلک رسانم او را
چه کنم چه چاره گیرم که ز شاخ علم و دانش	نه دمیده هیچ خاری که بدل نشانم او را
دهد آتش جدائی شرر مرا نمودی	به همان نفس بمیرم که فرو نشانم او را
می‌عشق و مستی او نرود برون ز خونم	که دل آن چنان ندادم که دگرستانم او را
توبه لوح ساده من همه مدعا نوشتی	دگر آن چنان ادب کن که غلط نخوانم او را
بحضور تو اگر کس غزلی زمن سراید	چه شود اگر نوازی به همین که دانم او را

شایان جنون

انجم به گریبان ریخت این دیده‌تر ما را بیرون ز سپهر انداخت این ذوق نظر ما را
هر چند زمین سائیم برتر ز ثریائیم دانی که نمی‌زبید عمری چو شرما را
شام و سحر عالم از گردش ما خیزد دانی که نمی‌سازد این شام و سحر ما را
این شیشه گردون را از باده تهی کردیم کم کاسه مشو ساقی مینای دگر ما را
شایان جنون ما پهنای دو گیتی نیست این راهگذر ما را آن راهگذر ما را

خاور

خساور که آسمان به کمند خیال اوست
از خویشتن گسسته و بی سوز آرزوست
در تیره خاك او تب و تاب حیات نیست
جولان موج را نگران از کنار جوست
بت‌خانه و حرم همه افسرده آتشی
پیر مغان شراب هوا خورده درسبوست
فکر فرنگ پیش مجاز آورد سجود
بینای کور و مست تماشای رنگ و بوست
گردنده‌تر ز چرخ و رباینده‌تر ز مرگ
از دست او بدامن ما چاك بی رفوست

مربوط به غزل آخر صفحه ۷۸

عقل ورق ورق بگشت عشق به نکته‌ئی رسید طایر زیر کی برد دانه زیر دام را
نغمه کجا و من کجا ساز سخن بهانه ایست سوی قطار می‌کشم ناقه بسی زمام را
وقت برهنه گفتن است من به کنایه گفته‌ام خود تو بگو کجا برم هم نفسان خام را

خاکی نهاد و خسوزسپهر کهن گرفت
عیار و بی‌مدار و کلان کار و تو بتوست
مشرق خراب و مغرب از آن بیشتر خراب
عالم تمام مرده و بسی ذوق جستجوست

نگه محرمانه

ساقی بیار باد و بزم شبانه‌ساز ما را خراب يك نكه محرمانه‌ساز

گوهر گم شده

ما از خدای گم شده‌ایم اوبه جستجوست
چون ما نیازمند و گرفتار آرزوست
گاهی به برگ لاله نویسد پیام خویش
گاهی درون سینه مرغان به‌های وهوست
در نرگس آرمید که بیند جمال ما
چندان کرشمه‌دان که نگاهش به گفتگوست
آه سحرگهی که زند در فراق ما
بیرون و اندرون زبر و زیرو چارسوست
هنگامه بست از پی دیدار خاکشی
نظاره را بهانه تماشای رنگ و بوست
پنهان به ذره ذره و نا آشنا هنوز
پیدا چو ماهتاب و به آغوش کاخ و کوست
در خاکدان ما گهر زندگی گم است
این گوهری که گم شده مائیم یا که اوست

صحبت آشنا طلب

از همه کس کناره جو صحبت آشنا طلب
 هم ز خدا خودی طلب هم ز خودی خدا طلب
 از خلش کمرشمنی کار نمی شود تمام
 عقل و دل و نگاه را جلوه جدا جدا طلب
 عشق به سرکشیدن است شیشه کائنات را
 جام جهان نما مجو دست جهان گشا طلب
 راهروان برهنه پا ، راه تمام خار زار
 تا به مقام خود رسی راحله را رضا طلب
 چون به کمال میرسد فقر دلیل خسروی است
 مسند کیقباد را در ته بـوریا طلب
 پیش نگر که زندگی راه به عالمی برود
 از سر آنچه بود و رفت در گذر انتها طلب
 ضربت روزگار اگر ناله چونی دهد تو را
 باده من ز کف بنه چاره ز مومیا طلب

خود آگاه

برون زین گنبد در بسته پیدا کرده ام راهی
 که از اندیشه برتر می پرد آه سحرگاهی
 توای شاهین نشین در چمن کردی از آن ترسم
 هوای او بیال تو دهد پرواز کوتاهی
 غباری گشته بی آسوده نتوان زیستن اینجا
 به باد صبحدم در پیچ منشین بر سر راهی

ز جوی کهکشان بگذر ، ز نیل آسمان بر پسر
 ز منزل دل بمیرد گرچه باشد منزل ماهی
 اگر ز آن برق بی پروا درون اوتهی گردد
 به چشم کوه سینامی نیرزد با پرکاهی
 چسان آداب محفل را نگه دارند و می سوزند
 مپرس از ما شهیدان نگاهی بر سر راهی
 پس از من شعر من خوانند و دریا بند و می گویند
 جهانی را دگرگون کرد يك مرد خود آگاهی

دانای فرنگ

عاشق آن نیست که لب گرم فغانی دارد
 عاشق آن است که بر کف دو جهانی دارد
 عاشق آن است که تعمیر کند عالم خویش
 در نسازد به جهانی که کرانی دارد
 دل بیدار ندادند به دانای فرنگ
 این قدر هست که چشم نگرانی دارد

پیام به فرنگ

از من ای باد صبا گوی به دانای فرنگ
 برق را این بجگر میزند آن رام کند
 عجب آن نیست که اعجاز مسیحا داری
 عجب آن است که بیمار تو بیمارتر است
 دانش اندوخته ای ، دل ز کف انداخته ای
 آه از آن نقد گرانمایه که در باخته ای

قلندران

قلندران که به تسخیر آب و گل کوشند ز شاه باج ستانند و خرقه می پوشند
 بجلوت اندو کمندی به مهر و مه پیچند به خلوت آندوزمان و مکان در آغوشند
 بروز بزم سراپا چو پرنیان و حریر بروز رزم خود آگاه وتن فراموشند
 نظام تازه به چرخ دورنگ می بخشند ستاره های کهن را جنازه بر دوشند
 زمانه از رخ فردا گشود بند نقاب معاشران همه سرمست باده دوشند
 به لب رسید مرا آن سخن که نتوان گفت به حیرتم که فقیهان شهر خاموشند

درد آشنا

خودی را مردم آمیزی دلیل نارسائی ها
 تو ای درد آشنا بیگانه شو از آشنائی ها
 بدرگاه سلاطین تا کجا این چهره سائی ها
 بیاموز از خدای خویش ناز کبریائی ها
 محبت از جوانمردی بجائی میرسد روزی
 که افتد از نگاهش کار و بار دلربائی ها
 چنان پیش حریم او کشیدم نغمه ددی
 که دادم محرمان را لذت درد جسدائی ها
 از آن بر خویش می بالم که چشم مشتری کور است
 متاع عشق نافر سوده ماند از کمروائی ها
 بیا بر لاله پا کویم و بی باکانه می نوشیم
 که عاشق را بحل کردند خون پارسائی ها
 برون آ از مسلمانان گریز اندر مسلمانی
 مسلمانان روا دارند کافر ماجرائی ها

فیروی ملی

ای اسیر رنگ پاك از رنگ شو	مؤمن خود کافر انگ شو
رشته سود و زیان در دست تست	آبروی خاوران در دست تست
این کهن اقوام را شیراز بند	رایت صدق و صفا را کن بلند
رای بی قوت همه مکر و فسون	قوت بی رای جهل است و جنون
اهل حق رازندگی از قوت است	قوت هر ملت از جمعیت است

جویای اسرار

عشق را ما دلبری آموختیم	شیوه آدم گری آموختیم
هم هنر هم دین ز خاك خاور است	اشك گردون خاك پاك خاور است
و نمودیم آنچه بود اندر حجاب	آفتاب از ما و ما از آفتاب
هر صدف را گوهر از نیسان ماست	شوکت هر بحر از طوفان ماست
فکر ما جویای اسرار وجود	زد نخستین رخنه بر تار وجود
داشتیم اندر میان سینه داغ	بر سر راهی نهادیم این چراغ

عقل و عشق

عقل هم عشق است و از ذوق نگه بیگانه نیست
 لیکن این بیچاره را آن جرئت رندانه نیست
 گرچه می دانم خیال منزل ایجاد من است
 در سفر از پا نشستن همت مردانه نیست
 هر زمان يك تازه جولانگاه می خواهم ازو
 تا جنون فرمای من گوید دگر ویرانه نیست

با چنین زور جنون پاس گریسان داشتم
در جنون از خود نرفتن کار هردیوانه نیست

مقام جنبش و تحرك

اگر گفته را باز گویم رواست	مرا معنی تازه‌ای مدعاست
خجل شد چو پهنای دریا بدید	«یکی قطره باران ز ابری چکید
گر او هست حقا کسه من نیستم»	که جایی که دریاست من کیستم
«ز شرم تنک مایگی رومپوش	ولیکن ز دریا برآمد خروش
چمن دیده‌ای دشت و در دیده‌ای	تماشای شام و سحر دیده‌ای
ز من زاده‌ای در من افتاده‌ای	ز موج سبک سیر من زاده‌ای
چو جوهر درخش اندر آینه‌ام	بیاسای در خلوت سینه‌ام
فروزان تر از ماه و انجم بزی	گهر شو در آغوش قلزم بزی

طوفان به حجاب اندر

ترسم که تو می‌رانی زورق به سراب اندر
زادی به حجاب اندر میری به حجاب اندر
چون سرمه‌ رازی را از دیده فرو شستم
تقدیر امم دیدم پنهان به کتاب اندر
برکشت و خیابان پیچ ، برکوه و بیابان پیچ
برقی که بخود پیچد میرد به سحاب اندر
با مغربیان بودم پر جستم و کم دیدم
مردی که مقاماتش ناید بحساب اندر

بی درد جهانگیری آن قرب میسر نیست
گلشن به گریبان کش ای بوبه گلاب اندر
ای زاهدظاهر بین گیرم که خودی فانی است
لیکن تو نمی بینی طوفان به حباب اندر

زندگی واقعی

زمانه قاصد طیار آن دلارام است	چه قاصدی که وجودش تمام پیغام است
گمان مبر که نصیب تو نیست جلوه دوست	درون سینه هنوز آرزوی تو خام است
گرفتم اینکه چو شاهین بلند پروازی	بهوش باش که صیاد ما کهن دام است
به اوج مشت غباری کجا رسد جبریل	بلند نامی او از بلندی بام است
تواز شمار نفس زنده یی نمی دانی	که زندگی به شکست طلسم ایام است
ز علم و دانش مغرب همین قدر گویم	خوش است آه و فغان تا نگاه ناکام است
من از هلال و چلیپا دگر نیندیشم	که فتنه دگری در ضمیر ایام است

ترا که گفت؟...

چو موج مست خودی باش و سر به طوفان کش
ترا که گفت که بنشین و پا بدامان کش ؟
به قصد صید پلنگ از چمن سرا برخیز
بکوه رخت گشا خیمه در بیابان کش
به مهر و ماه کمند گلو فشار انداز
ستاره را ز فلک گیر و در گریبان کش
گرفتم اینکه شراب خودی بسی تلخ است
بدرد خویش نگر زهر ما بدرمان کش

فکر انسانی

متاع معنی بیگانه از دون فطرتان جوئی
 ز موران شوخی طبع سلیمانی نمی آید
 گریز از طرز جمهوری غلام پخته کاری شو
 که از مغز دو صد خر فکر انسانی نمی آید

خطبة طارق بن زیار در اندلس

طارق چو بر کناره اندلس سفینه سوخت
 گفتند : کار تو به نگاه خرد خطاست
 دوریم از سواد وطن باز چون رسیم ؟
 ترك سبب ز روی شریعت کجا رواست
 خندید و دست خویش به شمشیر برد و گفت :
 هر ملك ، ملك ماست که ملك خدای ماست

دریغ از تو

بتان تازه تراشیده ای دریغ از تو درون خویش نکاویده ای دریغ از تو
 چنان گداخته بی از حرارت افرنگ ز چشم خویش تراویده ای دریغ از تو
 بکوچه بی که دهد خاک رابه های بلند به نیم غمزه نیرزیده ای دریغ از تو

گدای گوی تو

اگر چه زیب سرش افسر و کلاهی نیست گدای کوی تو کمتر ز پادشاهی نیست

بخواب رفته جوانان و مرده دل پیران
 به این بهانه به دشت طلب زپا منشین
 زوقت خویش چه غافل نشسته ای دریاب
 در این رباط کهن چشم عافیت داری ؟
 گناه ما چه نویسند کاتبان عمل
 بیا که دامن (اقبال) را به کف آریم
 نصیب سینه کس آه صبحگاهی نیست
 که در زمانه ما آشنای راهی نیست
 زمانه ای که حسابش زسال و ماهی نیست
 ترا به کشمکش زندگی نگاهی نیست
 نصیب ما ز جهان تو جز پگاهی نیست
 که او زخرقه فروشان خانقاهی نیست

بی همه شو با همه رو

بگذر از خاور و افسونی افرنگ مشو
 آن نگینی که تو با اهرمان باخته ای
 زندگی انجمن آرا و نگهدار خود است
 تو فروزنده تر از مهر منیر آمده ای
 چون پرگاه که در رهگذر باد افتاد
 از تنگ جامی تو میکده رسوا گردید
 که نیرزد بجوی این همه دیرینه و نو
 هم بجبریل امینی نتوان کرد گرو
 ای که در قافله بی همه شو با همه رو
 آنچنان زی که بهر ذره رسانی پرتو
 رفت اسکندر و دارا و قباد و خسرو
 شیشه ای گیر و حکیمانه بیا شام و برو

بندگی آدم

آدم از بی بصری بندگی آدم کرد
 یعنی از خوی غلامی زسگان خوار تر است
 گوهری داشت ولی نذر قباد و جم کرد
 من ندیدم که سگی پیش سگی سرخم کرد

بحر آشام باش

ای که مثل گل ز گل بالیده ای
 از خودی مگذر بقا انجام باش
 تو هم از بطن خودی زائیده ای
 قطره ای میباش و بحر آشام باش

گر خودی محکم کنی پابنده‌یی خواجگی از حفظ این کالاستی ای سرت گردم غلط فهمیده‌ئی با تو گویم چیست راز زندگی پس ز خلوت گاه خود سربرزدن شعله گسردیدن نظرها سوختن طوف خود کن شعله جواله شو خویش را بیت‌الحرم دانستن است همچو طایر ایمن از افتاد باش برسر غار آشیان خود میند با تو میگویم پیام پیر روم علم را بر دل زنی یاری بود»	تو که از نور خودی تابنده‌ئی سود در جیب همین سوداستی هستی و، از نیستی ترسیده‌ئی چون خبر دارم ز ساز زندگی غوطه در خود صورت گوهر زدن زیر خاکستر شرار اندوختن خانه سوز محنت چل ساله شو زندگی از طرف دیگر رستن است پرز و از جذب خاك آزاد باش تو اگر طایر نه‌ئی ای هوشمند ای که باشی در پی کسب علوم «علم را برتن زنی ماری بود»
---	---

سخت گوش و سخت گیر

پخته مثل سنگ شو الماس باش هر که باشد سخت گوش و سخت گیر	فارغ از خوف و غم و وسواس باش میشود از وی دو عالم مستنیر
---	--

با قلمز م ستیز

برگ و ساز هستی از موج رم است بر زبان خویش نازی ابلهی در تلاطم گوش و با قلمز م ستیز بهر گوش شاهی آویزه شو	زندگانی از خرام پیهم است از مقام خود نداری آگهی قطره‌ئی؟ خود را بیای خود مریز آب گوهر خواه و گوهر ریزه شو
---	--

یا خود افزا شو سبک رفتار شو
از تو قلمزم کدیۀ طوفان کند
کمتر از موجی شمارد خویش را
ابر برق انداز و دریا بار شو
شکوه‌ها از تنگی دامن کند
پیش پای تو گذارد خویش را

اصل زندگی

زندگانی را بقا از مدعاست
زندگی در جستجو پوشیده‌است
آرزو را در دل خود زنده‌دار
آرزو جان جهان رنگ و بوست
از تمنا رقص دل در سینه‌ها
طاقت پرواز بخشد خاک را
دل ز سوز آرزو گیرد حیات
چون ز تخلیق تمنا باز ماند
آرزو هنگامه آرای خودی
آرزو صید مقاصد را کمند
زنده را نفی تمنا مرده کرد
عشق را از تیغ و خنجر باک نیست
ما ز تخلیق مقاصد زنده‌ایم
عاشقی آموز و محبوبی طلب
کیمیا پیدا کن از مشت گلی
دل ز عشق او توانا میشود

کاروانش را دراز مدعاست
اصل او در آرزو پوشیده‌است
تا نگردد مشت خاک تو مزار
فطرت هر شیشی امین آرزوست
سینه‌ها از تاب او آئینه‌ها
خضر باشد موسی ادراک را
غیر حق میرد چو او گیرد حیات
شهرش بشکست و از پرواز ماند
موج بیتابی ز دریای خودی
دفتر افعال را شیرازه بند
شعله را نقصان سوز افسرده کرد
اصل عشق از آب و باد و خاک نیست
از شعاع آرزو تابنده‌ایم
چشم نوحی قلب ابوبی طلب
بوسه زن بر آستان کاملی
خاک همدوش ثریا میشود

فیض مولوی

بر شب اندیشه‌ام مهتاب ریز ذوق بیتابی دهم نظاره را روشناس آرزوی نو شوم چون صدادر گوش عالم گم شوم آب چشم خویش در کالا کنم دفتر سر بسته اسرار علوم من فروغ يك نفس مثل شرار باده شبخون ریخت بر پیمانه‌ام از غبارم جلوه‌ها تعمیر کرد تا شعاع آفتاب آرد بدست تا در تابنده‌ئی حاصل کنم زندگانی از نفس‌هایش کنم	خیز و در جامم شراب ناب ریز تاسوی منزل کشم آواره را گرم رو از جستجوی نو شوم چشم اهل ذوق را مردم شوم قیمت جنس سخن بالا کنم باز بر خوانم ز فیض پیر روم جان او از شعله‌ها سرمایه دار شمع سوزان تاخت بر پروانه‌ام پیر رومی خاک را اکسیر کرد ذره از خاک بیابان رخت بست موجم و در بحر او منزل کنم من که مستی‌ها ز صهبایش کنم
--	--

قطره خون

از خمستانم تهی پیمانه رفت طاق کسری زیر پای او نهم آب و رنگ شاعری خواهد ز من آشکارم دید و پنهانم ندید مصرع من قطره خون من است	آشنای من ز من بیگانه رفت من شکوه خسروی او را دهم او حدیث دلبری خواهد ز من کم نظر بی تابی جانم ندید برگ گل رنگین ز مضمون من است
---	---

طرز گفتار دری شیرین تر است

ماه نو باشم تهی پیمان‌هام	هندیم از پارسی بیگانه‌ام
خوانسار و اصفهان از من مجو	حسن انداز بیان از من مجو
طرز گفتار دری شیرین تر است	گرچه هندی در عذوبت شکر است
خامۀ من شاخ نخل طور گشت	فکر من از جلوه‌اش مسحور گشت
در خورد با فطرت اندیشه‌ام	پارسی از رفعت اندیشه‌ام
دل به ذوق خرده‌ی مینا به بند	خرده بر مینا مگیر ای هوشمند

آتش جدائی

کف خاک برگ و سازم به‌رهی فشانم او را
 به امید اینکه روزی بفلک رسانم او را
 چه کنم چه چاره گیرم که ز شاخ علم و دانش
 نه دمید هیچ خاری که بدل نشانم او را
 دهد آتش جدائی شرر مرا نمودی
 به همان نفس بمیرم که فرو نشانم او را
 می عشق و مستی او نرود برون ز خونم
 که دل آن چنان ندادم که دگر ستانم او را
 تو به لوح ساده من همه مدعا نوشتی
 دگر آن چنان ادب کن که غلط نخوانم او را

نگویش آسمان بر زمین

بست نقش این جهان نزد ودور رنگ حیرت خانه ایام ریخت نعره من دیگرم تو دیگری صد چراغ اندر فضا افروختند خیمه زربفت با سیمین طناب عالم نو زاده را در بر کشید دشت اوبی کاروانی بود و بس نی به صحرایی سحابی ریز ریز نی رم آهو میان مرغزار دود پیچان طیلان پیکرش اندر اعماق زمین خوابیده‌ئی «روزگار کس ندیدم این چنین جز بقندیلیم ترانوری کجا روشن و پاینده چون افلاک نیست یا بمیر از ننگ و عار کمتری» نا امید و دل‌گران و مضمحل تا ندائی ز آن سوی گردون رسید	زندگی از لذت غیب و حضور آن چنان تار نفس از هم گسیخت هر کجا از ذوق و شوق خود گری ماه و اختر را خرام آموختند بر سپهر نیلگون زد آفتاب از افق صبح نخستین سر کشید ملک آدم خاکدانی بود و بس نی بکوهی آب جوئی در ستیز نی سرود طایران در شاخسار بی تجلی‌های جان بحر و برش سبزه باد فروین نادیده‌ئی طعنه‌ئی زد چرخ نیلی بر زمین چون تو در پهنای من کوری کجا خاک اگرالوند شد جز خاک نیست یا بزی با سازو برگ دلبری شد زمین از طعنه گردون خجل پیش حق از درد بی نوری تپید
---	---

خطاب حق به زمین

غم مخور اندر ضمیر خود نگر نی از آن نوری که بینی در جهات نور جان پاک از غبار روزگار	ای امینی از امانت بی‌خبر روزها روشن ز غوغای حیات نور صبح از آفتاب داغ‌دار
---	--

نور جان بی جاده‌ها اندر سفر
 شسته‌ئی از لوح جان نقش امید
 عقل آدم بر جهان شبخون زند
 راه دان اندیشه او بی دلیل
 خاك و در پرواز مانند ملك
 می‌خلد اندر وجود آسمان
 داغها شوید ز دامن وجود
 گرچه کم‌تسبیح و خونریز است او
 چشم او روشن شود از کائنات
 هر که عاشق شد جمال ذات را

از شعاع مهر و مه سیارتر
 نور جان از خاك تو آید پدید
 عشق او بر لامکان شبخون زند
 چشم او بیدار تر از جبرئیل
 يك رباط کهنه در راهش فلک
 مثل نوك سوزن اندر پرنیان
 بی‌نگاه او جهان کور و کبود
 روزگاران را چو مهمیز است او
 تا ببیند ذات را اندر صفات
 اوست سید جمله موجودات را

عقل و عشق

می‌نداند عشق سال و ماه را
 عقل در کوهی شکافی میکند
 کوه پیش عشق چون کاهی بود
 عشق شبخونی‌زدن بر لامکان
 زور عشق از باد و خاك و آب نیست
 عشق با نان جوین خیبر گشاد
 کله نمرود بی ضربی شکست
 عشق در جان چون پچشم اندر نظر
 عشق هم خاکسترو هم اخگر است
 عشق سلطان است و برهان مبین
 لازمان و دوش و فردائی ازو

دیروزود و نزد و دور راه را
 یا بگرد او طوافی می‌کند
 دل سریع السیر چون ماهی بود
 گور را نادیده رفتن از جهان
 قوتش از سختی اعصاب نیست
 عشق در اندام مه چاکی نهاد
 لشکر فرعون بی حربی شکست
 هم درون خانه هم بیرون در
 کار او از دین و دانش برتر است
 هر دو عالم عشق را زیر نگین
 لامکان وزیر و بالائی ازو

چون خودی را از خدا طالب شود
 آشکارا تر مقام دل ازو
 عاشقان خود را به یزدان می دهند
 عاشقی! از سو به بی سوئی حرام
 ای مثال مرده در صندوق گور
 تیز تر کن این دو چشم و این دو گوش
 آن کسی کو بانگ موران بشنود
 آن نگاه پرده سوز از من بگیر
 «آدمی دید است باقی پوست است
 جمله تن را در گداز اندر بصر
 تو از این نه آسمان ترسی؟ مترس
 چشم بگشا بر زمان و بر مکان
 تا نگه از جلوه پیش افتاده است
 دانه اندر گل به ظلمت خانه‌ئی
 هیچ می داند که در جای فراخ
 جوهر او چیست؟ یک ذوق نموست

جمله عالم مرکب، او را کب شود
 جذب این دیرکهن باطل ازو
 عقل تأویلی به قربان می دهند
 مرگ را بر خویشتن گردان حرام
 میتوان بر خاستن بی بانگ صور
 هر چه می بینی بنوش از راه هوش
 هم ز دوران سردوران بشنود
 کو بچشم اندر نمی گردد اسیر
 دید آن باشد که دید دوست است
 در نظر رو، در نظر رو، در نظر*
 از فراخای جهان ترسی؟ مترس
 این دویک حال است از احوال جان
 اختلاف دوش و فردا زاده است
 از فضای آسمان بیگانه‌ئی
 می توان خود را نمودن شاخ شاخ
 هم مقام اوست این جوهر هم اوست

چیست جان؟

ای که گوئی محمل جان است تن
 محملی نی، حالی از احوال اوست
 چیست جان؟ جذب و سرور و سوز و درد

سرجان را در نگر بر تن متن
 محملش خواندن فریب گفتگوست
 ذوق تسخیر سپهر گردد گردد

* این دوبیت از جلال الدین بلخی (مولوی) است.

چيست تن؟ بارنگ و بو خو کردن است	بامقام چار سو خو کردن است
از شعور است اين که گوئی نزد و دور	چيست معراج؟ انقلاب اندر شعور
انقلاب اندر شعور از جذب و شوق	وارها ند جذب و شوق از تحت و فوق
اين بدن بسا جان مسا اباز نيست	مشت خاکی مانع پرواز نيست

نغمه انجم

درنگاه او نمیدانم چه بود	ازنگاهم اين کهن عالم ربود
يانگاهم بردگر عالم گشود	يادگر گون شده مان عالم که بود
مردم اندر کائنات رنگ و بو	زادم اندر عالم بی های وهو
رشته من زان کهن عالم گسست	يك جهان تازه ئی آمد بدست
از زیان عالمی جانم تپید	تادگر عالم ز خاکم بردمید
تن سبك تر گشت وجان سيار تر	چشم دل بیننده و بیدار تر
پردگی ها بی حجاب آمد پدید	نغمه انجم بگوش من رسید

سرکائنات

عقل تو حاصل حیات ، عشق تو سرکائنات
 پیکر خاک خوش بیا این سوی عالم جهات
 زهره و ماه و مشتری از تو رقیب يك دگر
 از پی يك نگاه تو کشمکش تجلیات
 درره دوست جلوه ها ست تازه بتازه نو بنو
 صاحب شوق و آرزو دل ندهد به کلیات

صدق و صفاست زندگی، نشو و نماست زندگی
 تا ابد از ازل بتا ز ملک خداست زندگی
 شوق غزل سرای را رخصت های و هو بده
 باز به رند و محتسب باده سبوسبو بده
 شام و عراق و هند و پارس خوبه نبات کرده اند
 خوبه نبات کرده را تلخی آرزو بده
 تا به یسم بلند موج معرکه ئی بنا کند
 لذت سیل تندرو بادل آب جو بده
 مرد فقیر آتش است میری و قیصری خس است
 فال و فر ملوک را حرف برهنه ئی بس است
 دبدبه قلندری، طنطنه سکندری
 آن همه جذبه کلیم این همه سحر سامری
 آن به نگاه می کشد این به سپاه می کشد
 آن همه صلح و آشتی این همه جنگ و داوری
 هردو جهان گشاستند، هردو دوام خواستند
 این به دلیل قاهری آن به دلیل دلبری
 ضرب قلندری بیارسد سکندری شکن
 رسم کلیم تازه کن، رونق ساحری شکن

در بیان طلب

این زمین و آسمان ملک خداست	این مه و پروین همه میراث ماست
اندرین ره هر چه آید در نظر	بانگاه محرمی او را نگر
چون غریبان در دیار خود مرو	ای ز خود گم اندکی بی باک شو

این و آن حکم ترا بر دل زند	گر تو گوئی این مکن آن کن، کند
نیست عالم جز بتان چشم و گوش	اینکه هر فردای او میرد چو دوش
دریابان طلب دیوانه شو	یعنی ابراهیم این بتخانه شو
چون زمین و آسمان را طی کنی	این جهان و آن جهان را طی کنی
از خداهفت آسمان دیگر طلب	صد زمان و صدمکان دیگر طلب
بی خود افتادن لب جوی بهشت	بی نیاز از حرب و ضرب خوب وزشت
گر نجات مافراغ از جستجوست	گور خوشتر از بهشت رنک و بوست
ای مسافر جان بمیرد از مقام	زنده تر گردد ز پرواز مدام
هم سفر با اختران بودن خوش است	در سفر یک دم نیا سودن خوش است

مقام مولوی

مردی اندر جستجو آواره‌ئی	ثابتی با فطرت سیاره‌ئی
پخته تر کارش ز خامی های او	من شهید ناتمامی های او
شیشه خود را بگردون بسته طاق	فکرش از جبریل می خواهد صدق
چون عقاب افتد به صید ماه و مهر	گرم روان در طواف نه سپهر
حرف با اهل زمین رندانه گفت	حور و جنت رابت و بتخانه گفت
شعله‌ها در موج دودش دیده‌ام	کبریا اندر سجودش دیده‌ام
هر زمان از شوق مینالد چونال	می کشد او را فراق و هم وصال
من ندانم چیست در آب و گلش؟	من ندانم از مقام و منزلش

شرق و غرب

عالم از رنگ است و بی رنگی حق است
 چیست عالم؟ چیست آدم؟ چیست حق؟

آدمی شمشیر و حق شمشیر زن
 عالم این شمشیر را سنگ فسن
 شرق حق را دید و عالم را ندید
 غرب در عالم خزید از حق رمید
 چشم بر حق باز کردن بندگی است
 خویش را بی پرده دیدن زندگی است
 بنده چون از زندگی گسرد برات
 هم خدا آن بنده را گوید صلوت
 هر که از تقدیر خویش آگاه نیست
 خاک او با سوز جان همراه نیست

طلوع خاور

دوش دیدم برفراز قشمرود *	ز آسمان افرشته‌ئی آمد فرود
از نگاهش ذوق دیداری چکید	جزبه سوی خاک‌دان ماندید
گفتمش از محرمان رازی مپوش	توجه بینی؟ اندر آن خاک خموش
از جمال زهره‌ئی بگداختی	دل به چاه بابلی انداختی
گفت: هنگام طلوع خاور است	آفتاب تازه او را در بر است
لعلها از سنگ ره آید برون	یوسفان او ز چه آید برون
رستخیزی در کنارش دیده‌ام	لرزه اندر کوهسارش دیده‌ام
رخت بندد از مقام آذری	تا شود خوگر ز ترك بت گری
ای خوش آن قومی که جان او تپید	از گل خود خویش را باز آفرید
عرشیان را صبح عید آن ساعتی	چون شود بیدار چشم ملتی

* قشمرود نام کوهی در کره ماه است .

مرگ عقل

پیر هندی اندکی دم درکشید	باز درمن دید و بی تابانه دید
گفت: مرگ عقل؟ گفتم: ترك فکسر	گفت: مرگ قلب گفتم: ترك ذکر
گفت: تن؟ گفتم: که زاد از گرده	گفت: جان؟ گفتم: که رمز لاله
گفت: آدم؟ گفتم: از اسرار اوست	گفت: عالم؟ گفتم: او خود رو بروست
گفت: این علم و هنر؟ گفتم: که پوست	گفت: حجت چیست؟ گفتم: روی دوست
گفت: دیس عامیان؟ گفتم: شنید	گفت: دین عارفان؟ گفتم: که دید؟
از کلام لذت جانش فزود	نکته های دل نشین بر من گشود

فطرت شاعر

فطرت شاعر سراسر جستجوست	خالق و پروردگار آرزوست
شاعر اندر سینه ملت چودل	ملتی بی شاعری انبار گل
سوز و مستی نقش بند عالمی است	شاعری بی سوز و مستی ماتی است
شعر را مقصود اگر آدم گری است	شاعری هم وارث پیغمبری است
گفتم از پیغمبری هم باز گوی	سراو با مرد محرم باز گوی
گفت اقوام و ملل آیات اوست	عصرهای ماز مخلوقات اوست
از دم او ناطق آمد سنگ و خشت	ماه مه مسانند حاصل او چو کشت
پاک سازد استخوان و ریشه را	بال جبریلی دهد اندیشه را
های و هوی اندرون کائنات	از لب او نجم و نورو نازعات

چیزی نیست

می‌دیرینه و معشوق جوان چیزی نیست
 پیش صاحب نظران حورو جنان چیزی نیست
 هرچه از محکم و پاینده شناسی گذرد
 کوه و صحرا و بروبحرو کران چیزی نیست
 دانش مغربیان فلسفه مشرقیان
 همه بتخانه و در طوف بتان چیزی نیست
 از خوداندیش و ازین بادیه ترسان مگذر
 که توهستی و وجود دو جهان چیزی نیست
 در طریقی که به نوك مژه کاویدم من
 منزل و قافله و ریگ روان چیزی نیست

چیزی هست

بگذر از غیب که این وهم و گمان چیزی نیست
 در جهان بودن و رستن ز جهان چیزی هست
 آن بهشتی که خدائی بتوبخشد همه هیچ
 تاجزای عمل تست جنان چیزی هست
 راحت جان طلبی؟ راحت جان چیزی نیست
 در غم هم نفسان اشک روان چیزی هست
 چشم مخمور و نگاه غلط انداز و سرود
 همه خوبست ولی خوشتر از آن چیزی هست

حسن رخسار دمی هست و دمی دیگر نیست
حسن کردار و خیالات خوشان چیزی هست

خلعت شریار

فرصت کشمکش مده این دل بی قرار را
یک دوشکن زیاده کن گیسوی تابدار را
از تودرون سینه ام برق تجلئی که من
بامه و مهر داده ام تلخی انتظار را
طبع بلند داده ئی بندزپای من گشای
تابه پلاس تو دهم خلعت شریار را
تیشه اگر به سنگ زد این چه مقام گفتگوست
عشق بدوش می کشد این همه کوهسار را

خلوت و جلوت

چیست خلوت؟ درد و سوز و آرزوست
انجمن دید است و خلوت جستجوست
عشق در خلوت کلیم الهی است
چون به جلوت می خرامد شاهی است
خلوت و جلوت کمال سوز و ساز
هر دو حالات و مقامات نیاز
چیست آن؟ بگذشتن از دیرو کنشت
چیست این؟ تنها نه رفتن در بشت

گرچه اندر خلوت و جلوت خداست
 خلوت آغازست و جلوت انتهاست
 گرچه در پیغمبری درد سر است
 عشق چون کامل شود آدم گراست
 راه حق با کاروان رفتن خوش است
 همچو جان اندر جهان رفتن خوش است
 از بلاها پخته تر گردد خودی
 تا خدا را پرده در گردد خودی
 مرد حق بین جز بحق خود را ندید
 لاله می گفت و در خون می تپید
 عشق را در خون تپیدن آبروست
 اره و چوب و رسن عیدین اوست
 دره حق هر چه پیش آید نکوست
 مرحبا نا مهربانیهای دوست

مساوات شکم

صاحب سرمایه از نسل خلیل ^۱	یعنی آن پیغمبر بی جبرئیل
زانکه حق در باطل او مضمر است	قلب او مؤمن دماغش کافر است
غریبان گم کرده اند افلاک را	در شکم جویند جان پاک را
رنگ و بوازتن بگیرد جان پاک	جز به تن کاری ندارد اشتراک
دین آن پیغمبر حق ناشناس	بر مساوات شکم دارد اساس
تا اخوت را مقام اندر دل است	بیخ او در دل نه در آب و گل است

۱- مقصود کارل مارکس یهودی آلمانی است که کتاب کاپیتال یا سرمایه را آورده است

بنده حق

بنده حق بی نیاز از هر مقام	نی غلام او را نه او کس را غلام
بنده حق مرد آزاد است و بس	ملك و آئینش خدا دادست و بس
رسم و راه و دین و آئینش زحق	زشت و خوب و تلخ و نوشینش زحق
عقل خودبین غافل از بهبود غیر	سود خودبیند نه بیند سود غیر
وحی حق بیننده سود همه	در نگاهش سود و بهبود همه
عادل اندر صلح و هم اندر مصاف	وصل و فصلش لایراعی لا یخاف ^۱
غیر حق چون ناهی و آمر شود	زورور بر ناتوان قاهر شود

شان نبی

مصطفی اندر حرا خلوت گزید	مدتی جز خویشتن کس را ندید
نقش ما را در دل او ریختند	ملتی از خلوتش انگیختند
می توانی منکر یزدان شدن	منکر از شان نبی نتوان شدن
گرچه داری جان روشن چون کلیم	هست افکار تو بی خلوت عقیم
از کم آمیزی تخیل زنده تر	زنده تر ، جوینده تر ، یابنده تر

تحقیق و تخلیق

علم و هم شوق از مقامات حیات	هر دو می گیرد نصیب از واردات
علم از تحقیق لذت می برد	عشق از تخلیق لذت می برد
صاحب تحقیق را جلوت عزیز	صاحب تخلیق را خلوت عزیز

۱- لایراعی لا یخاف . نه رعایت می کند، نه از کسی خوف دارد.

درباره نیچه (حکیم آلمانی) گوید

هر کجا استیزه بسود و نبود	کس نداند سراین چرخ کبود
هر کجا مرگ آورد پیغام زیست	ای خوش آن مردی که داند مرگ چیست
هر کجا مانند باد ارزان حیات	بی ثبات و با تمنای ثبات
چشم من صد عالم شش روزه دید	تا حد این کائنات آمد پدید
هر جهان را ماه و پروینی دگر	زندگی را رسم و آئینی دگر
وقت هر عالم روان مانند زو	دیر یاز اینجا و آن جا تند رو
سال ما این جامهی آنجادی	بیش این عالم به آن عالم کمی
عقل ما اندر جهان ذوفنون	در جهان دیگری خوار و زبون
بر ثغور این جهان چون و چند	بود مردی با صدای دردمند
دیده او از عقابان تیزتر	طلعت او شاهد سوز جگر
دمبدم سوز درون او فزود	بر لبش بیتی که صد بارش سرود

«نه جبریلی نه فردوسی نه حوری نی خداوندی

کف خاکی که میسوزد ز جان آرزو مندی»

من به رومی گفتم این فرزانه کیست

گفت ایسن فرزانه آلمانویست

در میان این دو عالم جای اوست

نغمه دیرینه اندر نای اوست

باز این حلاج بی دارورسن

نوع دیگر گفته آن حرف کهن

حرف او بی باک و افکارش عظیم

غریبان از تیغ گفتارش دو نیم

هم نشین بر جذبه او پی نبرد
 بنده مجذوب را مجنون شمرد
 عاقلان از عشق و مستی بی نصیب
 نبض او دادند در دست طیب
 با پزشکان چیست غیر از ریو و رنگ
 وای مجذوبی که زاد اندر فرنگ
 ابن سینا بر بیاضی دل نهد
 رگ زنده یا حب خواب آور دهد
 بود حلاجی به شهر خود غریب
 جان ز ملا برد و کشت او را طیب
 مرد ره دانی نبود اندر فرنگ
 پس فزون شد نغمه اش از تار چنگ
 راهرو را کس نشان از ره نداد
 صد خلل در واردات افتاد
 نقد بود و کس عیار او را نکرد
 کاردانی مرد کار او را نکرد
 عاشقی در آه خود گم گشته ئی
 سالکی در راه خود گم گشته ئی
 مستی او هر زجاجی را شکست
 از خدا بیرید وهم از خود گست
 خواست تا بیند بچشم ظاهری
 اختلاط قاهری با دلبری
 خواست تا از آب و گل آید برون
 خوشه ئی کز کشت دل آید برون

آنچه او جوید مقام کبریاست
 این مقام از عقل و حکمت ماوراست
 زندگی شرح اشارات خودی است
 لا و الا از مقامات خودی است
 او به لا درماند و تا الا نرفت
 از مقام عبدهو ، بیگانه رفت
 با تجلی هم کنار و بی خبر
 دورتر چون میوه از بیخ شجر
 چشم او جز رؤیت آدم نخواست
 نعره بی باکانه زد آدم کجاست؟
 ورنه او از خاکیان بیزار بود
 مثل موسی طالب دیدار بود
 عقل او با خوابیدن در گفتگوست
 تو ره خود رو که راه خود نکوست
 پیش نه گامی که آمد آن مقام
 «کاندرو بی حرف می روید کلام»

دلبری و قاهری

نقش حق را در جهان انداختند	من نمی دانم چسان انداختند
یابزور دلبری انداختند	یابزه زور قاهری انداختند
ز آنکه حق در دلبری پیدا تر است	دلبری از قاهری اولی تر است
باز گوی صاحب اسرار شرق	در میان زاهد و عاشق چه فرق؟
زاهداندر عالم دنیا غریب	عاشق اندر عالم عقبی غریب

معرفت را انتها نابودن است	زندگی اندر فنا آسودن است
سکریاران از تهی پیمانگی است	نیستی از معرفت بیگانگی است
ای که جوئی در فنا مقصود را	در نمی یابد عدم موجود را

طلسم رنگ و بو

بگذر ز ما و ناله مستانه‌ئی مجوی
 بگذر ز شاخ گل که طلسمی است رنگ و بو
 گفתי که شبنم از ورق لاله می چکد
 غافل دلی است اینکه بگرید کنار جوی
 این مشت پر کجا و سرود این چنین کجا
 روح غنی است ماتمی مرگ آرزوی

درباره طاهره (قره العین)

از گناه بنده صاحب جنون	کائنات تازه‌ئی آید برون
شوق بی حد پرده‌ها را بر درد	کهنگی را از تماشا می برد
آخرازدار و رسن گیرد نصیب	بر نگردد زنده از کوی حبیب
جلوه او بنگر اندر شهر و دشت	تا نه پنداری که از عالم گذشت
در ضمیر عصر خود پو شیده است	اندرین خلوت چسان گنجیده است

نقش حق

نقش حق اول بجان انداختن	باز او را در جهان انداختن
نقش جان تا در جهان گردد تمام	میشود دیدار حق دیدار عام

ای خنك مردی كه از يك هوی او	نه فلك دارد طواف كوی او
وای درویشی كه هوئی آفرید	باز لب بربست و دم در خود كشید
حكم حق را در جهان جاری نكرد	نانی از جو خورد و كراری نكرد
خانقاهی جست واز خیبر رمید	راهبی ورزید و سلطانی ندید
نقش حق داری؟ جهان نخجیر تست	هم عنان تقدیر با تسدیر تست
عصر حاضر باتو میجوید ستیز	نقش حق بر لوح این كافر بریز

تقدیر حلاج

گردش تقدیر مرگ و زندگی است
كس نداند گردش تقدیر چیست

هر كه از تقدیر دارد ساز و برگ
لرزد از نیروی او ابلیس و مرگ
جبر، دین مرد صاحب همت است
جبر مردان از كمال قوت است
پخته مردی پخته تر گردد ز جبر
جبر مردم خام را آغوش قبر
جبر خالد عالمی بر هم زند
جبر ما بیخ و بن ما بر كنند
كار مردان است تسلیم و رضا
بر ضعیفان راست ناید این قبا
تو كه دانی از مقام پیر روم
می ندانی از كلام پیر روم

«بود گبری در زمان بایزید
 گفت او را این مسلمان سعید
 خوشتر آن باشد که ایمان آوری
 تا بدست آید نجات و سروری
 گفت این ایمان اگر هست ای مرید
 آن که دارد شیخ عالم بایزید
 من ندارم طاقت آن تاب آن
 کان فزون آمد ز کوششهای جان»
 کار ما غیر از امید و بیم نیست
 هر کسی را همت تسلیم نیست
 ای که گوئی بودنی این بود، شد
 کارها پابند آئین بود، شد
 معنی تقدیر کم فهمیده‌ئی
 نی خودی را نی خدا را دیده‌ای
 مرد مؤمن با خدا دارد نیاز
 با تو ما سازیم توبها ما بساز
 عزم او خلاق تقدیر حق است
 روز هیجا تیر او تیر حق است
 کم نگاهان فتنه‌ها انگیختند
 بنده حق را بدار آویختند
 آشکارا بر تو پنهان وجود
 باز گو آخر گناه تو چه بود

پاسخ حلاج

ملتی دیدم که دارد قصد گور
لاله گویان و از خود منکران
زانکه او وابسته آب و گل است
مرده را گفتم زاسرار حیات
دلبری با قاهری آمیختند
بر نمی تابد نگاه ما خودی
جلوه های کائنات از طور اوست
از خودی در پرده می گوید سخن
در جهان از خویشتن بیگانه مرد
زانکه نارش هم شناسد آن کم است
بنده محرم گناه من نگر
محشری بر مرده آوردی بترس

بود اندر سینه من بانگ صور
مؤمنان باخوی و بسوی کافران
امرحق گفتند نقش باطل است
من بخود افروختم نار حیات
از خودی طرح جهانی ریختند
هر کجا پیدا و ناپیدا خودی
نارها پوشیده اندر نور اوست
هر زمان هر دل در این دیر کهن
هر که از نارش نصیب خود نبرد
هندو هم ایران ز نورش محرم است
من ز نور و نار او دادم خبر
آنچه من کردم تو هم کردی بترس

فقر سلطنت بخش

ای خنك فقری که سلطانی دهد
جابر و مجبور را زهراست جبر
آن به جبر پیهمی خو گر شود
و دردمن یالیت قومی یعلمون

بگذر از فقری که عربانی دهد
الحذر از جبر و هم از خوی صبر
این به صبر پیهمی خو گر شود
هر دورا ذوق ستم گردد فزون

ملت غریب

زیر گردون آدم آدم را خورد	ملتى برملتى دیگر چرد
جان ز اهل خطه سوزد چون سپند	خیزد از دل ناله های دردمند
زیر کوه دراک خوش گل ملتى است	در جهان تردستى او آیتى است
ساغرش غلطنده اندر خون اوست	درنى من ناله از مضمون اوست
از خودى تابی نصیب افتاده است	در دیار خود غریب افتاده است
دست مزد او بدست دیگران	ماهی رودش به شست دیگران
کاروانها سوى منزل گام گام	کار او ناخوب و بی اندام و خام
از غلامى جذبه های او بمرد	آتشى اندر رگ تالكش فسرد

دولت تست این جهان

من نگویم در گذر از کاخ و کوی
دولت تست این جهان رنگ و بوی
دانه دانه گوهر از خاکش بگیر
صید چون شاهین ز افلاکش بگیر
تیشه خود را به کھسارش بزن
نورى از خود گيرو برنارش بزن
از طریق آذرى بیگانه باش
بر مراد خود جهان نو تراش

معنی تازه

این گل ولاله تو گوئی که مقیم اند همه
 راه پیمای صفت موج نسیم اند همه
 معنی تازه که جوئیم و نیابیم کجاست
 مسجد و مکتب و میخانه عقیم اند همه
 حرفی از خویشتن آموز در آن حرف بسوز
 که درین خانقه بی سوز کلیم اند همه
 از صفا کوشی این تکیه نشینان کم گوی
 موی ژولیده و ناشسته گلیم اند همه
 چه حرمها که درون حرمی ساخته اند
 اهل توحید يك اندیش دونیم اند همه
 مشکل این نیست که بزم از سر هنگامه گذشت
 مشکل این است که بی نقل و ندیم اند همه

قیامت ضمیر

سوز و ساز عاشقان درد مند	شورهای تازه در جانم فکند
مشکلات کهنه سربرون زدند	باز بر اندیشه ام شبخون زدند
قلزم فکرم سراپا اضطراب	ساحلش از زور طوفانی خراب
گفت رومی وقت را از کف مده	ای که میخواهی گشود هر گره
چند در افکار خود باشی اسیر	این قیامت را برون ریز از ضمیر

نواى حلاج

از مقام مؤمنان دورى چرا ؟
يعنى از فردوس مهجورى چرا ؟

مى نگنجد روح او اندر بهشت
جنت آزادگان سیردوام
جنت عاشق تماشاى وجود
عشق شور انگيز خود صبح نشور
عاشقان رانى اميدونى هراس
عشق غرق اندر جمال کائنات
عشق گوید آنچه مى آید نگر
چاره او چيست غير از جبر و صبر
در تماشاى وجود آمد جسور
گرچه او را گريه مستانه ايست
ناوك ما از نگاه حور نيست
جان مارا ساز گار آيد فراق
بايد آتش در ته پازيستن
از همين تقدير تعمير خودى است
گنجداندر سينه او نه سپهر
آنيان را جساودانى مى کند

مرد آزادى كه داند خوب و زشت
جنت ملا مى و حور و غلام
جنت ملاخور و خواب و سرود
حشر ملاشق قبر و بانگ صور
علم برريم و رجا دارد اساس
علم ترسان از جلال كائنات
علم را بررفته و حاضر نظر
علم پيمان بسته با آئين جبر
عشق آزاد و غيور و ناصبور
عشق ما از شكوه ها بيگانه ايست
اين دل مجبور ما مجبور نيست
آتش ما را بيفزايد فراق
بى خلسها زيستن نازيستن
زيستن اينگونه تقدير خودى است
ذره ئى از شوق بى حد رشك مهر
شوق چون بر عالمى شبخون زند

نشئه درويشى

با نشئه درويشى در ساز و دمام زن

چون پخته شوى خود را بر سلطنت جم زن

گفتند جهان ما آیا بتو می سازد ؟
 گفتم که نمی سازد گفتند که برهم زن
 درمیکدها دیدم شایسته حریفی نیست
 بارستم دستان زن بامغیچه ها کم زن
 ای لاله صحرایی تنها نتوانی سوخت
 این داغ جگر تابیی برسینه آدم زن
 توسوز درون او ، تو گرمی خون او
 باور نکنی چاکی در پیکر عالم زن
 عقل است چراغ تو در راهگذاری نه
 عشق است ایاغ تو باینده محرم زن
 لخت دل پرخونی از دیده فروریزم
 لعلی زبدخشانم بردار و بخاتم زن

دل گرم شاهر

کس نداند در جهان شاعر کجاست	پرده او از بم وزیر نواست
آن دل گرمی که دارد در کنار	پیش یزدان هم نمی گیرد قرار
جان مارالذت اندر جستجوست	شعر را سوز از مقام آرزوست
ای تو از تاء سخن مست مدام	گرترا آید میسر این مقام
بادوبیتی در جهان سنگ و خشت	می توان بردن دل از حور بهشت

نوای شاه همدان

باتو گویم رمز باریک ای پسر تن همه خاک است وجان والا گهر

جسم را از بهرجان باید گداخت	پاك را از خاك می باید شناخت
گر ببری پاره تن را ز تن	رفت از دست تو آن لخت بدن
لیکن آن جائی که گردد جلوه مست	گر زدست او رادهی آید بدست
جوهرش با هیچ شی مانند نیست	هست اندر بند و اندر بند نیست
گر نگهداری بمیرد در بدن	وریفشانی فروغ انجمن
چیست جان دادن؟ بحق پرداختن	کوه را با سوز جان بگداختن
جلوه مستی؟ خویش را دریافتن	در شبان چون کوکبی بر تافتن
خویش را نیافتن نابودن است	یافتن، خود را بخود بخشودن است
هر که خود را دید و غیر از خود ندید	رخت از زندان خود بیرون کشید
جلوه بدمستی که بیند خویش را	خوشر از نوشینه داند نیش را
در نگاهش جان چو باد ارزان شود	پیش اوزندان او لرزان شود
تیشه او خار را برمی درد	تا نصیب خود ز گیتی می برد
تا ز جان بگذشت، جانش جان اوست	ورنه جانش يك دودم مهمان اوست

عصر بی اخلاص و بی سوز

نگاهم ز آنچه بینم بی نیاز است	دل از سوز درونم در گداز است
من و این عصر بی اخلاص و بی سوز	بگو بامن که آخر این چهره از است؟

غم پنهان

نگیرد لاله و گل رنگ و بویم	درون سینه ام مرد آرزویم
غم پنهان بحرف اندر نگنجد	اگر گنجد چه گویم با که گویم؟

تقدیر خود

بِرون از سینه کش تکبیر خود را
 بخاک خویش زن اکسیر خود را
 خودی را گیر و محکم گیر و خوش زی
 مده در دست کس تقدیر خود را

سروری ملت

خدا آن ملتی را سروری داد که تقدیرش بدست خویش بنوشت
 به آن ملت سروکاری ندارد که دهقانش برای دیگران کشت

این جهانی که تو بینی ...

این خدایان تنک مایه ز سنگ اند وز خشت
 برتری هست که دور است ز دیروز کشت
 سجده بی ذوق عمل خشک و بجائی نرسد
 زندگانی همه کردار چه زیبا و چه زشت
 فاش گویم بتو حرفی که نداند همه کس
 ای خوش آن بنده که بر لوح دل او را بنوشت
 این جهانی که تو بینی اثریزدان نیست
 چرخه از تست و هم آن رشته که بر دوك تورشت
 پیش آئین مکافات عمل سجده گذار
 زانکه خیزد ز عمل دوزخ و اعراف و بهشت

تقلید غرب

شرق را از خود برد تقلید غرب	باید این اقوام را تنقید غرب
قوت مغرب نه از چنگ و رباب	نی زرقص دختران بی حجاب
نی زسحر ساحران لاله روست	نی زعریان ساق و نی از قطع موس
محکمی او را نه از لادینی است	نی فروغش از خط لاتینی است
قوت افرنگ از علم و فن است	از همین آتش چراغش روشن است
حکمت از قطع و برید و جامه نیست	مانع علم و هنر عمامه نیست
علم و فن را ای جوان شوخ و شنگ	مغز می باید نه ملبوس فرنگ
اندرین ره جز نگه مطلوب نیست	این کله یا آن کله مطلوب نیست
فکر چالاکی اگر داری بس است	طبع در اکی اگر داری بس است

سر یزدان

از تو خواهم سر یزدان را کلید	طاعت از ماجست و شیطان آفرید
زشت و ناخوش را چنان آراستن	در عمل از مانکوئی خواستن
از تو پرسم این فسون سازی که چه؟	باقمار بدنشین بازی که چه؟
مشت خاك و این سپهر گرد گرد	خود بگومی زبیدش کاری که کرد
کارما افکارما آزارما	دست بادندان گزیدن کارما

بنده خود آگاه

بنده‌ئی کز خویشتن دارد خبر	آفریند منفعت را از ضرر
بزم بادبو است آدم را وبال	رزم بادبو است آدم را جمال

خویش را بر اهرمن باید زدن تو همه تیغ آن همه سنگ فسن
تیزتر شو تا فتند ضرب تو سخت ورنه باشی در دو گیتی تیره بخت

تقدیر مشرق

آنچه بر تقدیر مشرق قادر است عزم و جزم پهلوی و نادر است
پهلوی آن وارث تخت قباد ناخن او عقده ایران گشاد
نادر آن سرمایه درانیان آن نظام ملت افغانیان
از غم دین وطن زار و زبون لشکرش از کوهسار آمد برون
هم سپاهی هم سپه گر هم امیر با عدو فولاد و با یاران حریر
من فدای آنکه خود رادیده است عصر حاضر رانگو سنجیده است

غریبان راشبوه‌های ساحری است

تکیه جز بر خویش کردن کافری است

معشوق هاشق ناشناس

باز گو از هند و از هندوستان آنکه با کاهش نیرزد بوستان
آنکه اندر مسجدش هنگامه مرد آنکه اندر دیر او آتش فسرده
آنکه دل از بهر او خون کرده ایم آنکه یادش را بجان پرورده ایم
از غم ما کن غم او را قیاس آه از آن معشوق عاشق ناشناس

شاهین بزی شاهین بمیر

در سرای هست و بود آئی میا از عدم سوی وجود آئی میا
ور بیائی چون شرار از خود مرو در تلاش خرمنی آواره شو

تاب و تب داری اگر مانند مهر	پا بنه در وسعت آباد سپهر
کوه و مرغ و گلشن و صحرا بسوز	ماهیان را در تۀ دریا بسوز
سینه‌ئی داری اگر در خورد تیسر	در جهان شاهین بزی شاهین بمیر
زانکه در عرض حیات آمد ثبات	از خدا کم خواستم طول حیات
زندگی را چیست رسم و دین و کیش	یک دم شیریں به از صد سال میش

انقلاب زندگی

زندگانی انقلاب هر دمی است	زانکه او اندر سراغ عالمی است
تار و پود هر وجود از رفت و بود	این همه ذوق نمود از رفت و بود
جاده‌ها چون رهروان اندر سفر	هر کجا پنهان سفر پیدا حضر
کاروان و ناقه و دشت و نخیل	هر چه بینی نالدا از درد رحیل
در چمن گل میهمان یک نفس	رنگ و آبش امتحان یک نفس
موسم گل ماتم و هم‌نای و نوش	غنچه در آغوش و نقش گل بدوش
لاله را گفتم یکی دیگر بسوز	گفت راز ما نمی‌دانی هنوز
از خس و خاشاک تعمیر وجود	غیر حسرت چیست پاداش نمود

مرگ آزادان

زندگی محکم ز تسلیم و رضا است
 موت نیرنج و طلسم و سیمیا است
 بنده حق ضیغم و آهوست مرگ
 یک مقام از صد مقام اوست مرگ
 می‌فتد بر مرگ آن مرد تمام
 مثل شاهینی که افتد بر حمام

هر زمان میرد غلام از بیم مرگ
 زندگی او را حرام از بیم مرگ
 بنده آزاد را شانی دگر
 مرگ او را می‌دهد جانی دگر
 او خود اندیش است مرگ اندیش نیست
 مرگ آزادان ز آنی بیش نیست
 بگذر از مرگی که سازد با لحد
 ز آنکه این مرگ است مرگ دام و دد
 مرد مؤمن خواهد از یزدان پاک
 آن دگر مرگی که برگیرد ز خاک
 آن دگر مرگ انتهای راه شوق
 آخرین تکبیر در جنگاه شوق
 گرچه هر مرگ است بر مؤمن شکر
 مرگ پرور مرتضی چیزی دگر
 جنگ شاهان جهان غارت‌گری است
 جنگ مؤمن سنت پیغمبری است
 جنگ مؤمن چیست؟ هجرت سوی دوست
 ترك عالم، اختیار کوی دوست
 آنکه حرف شوق با اقوام گفت
 جنگ را رهبانسی اسلام گفت
 کس نداند جز شهید این نکته را
 کو بخون خود خرید این نکته را

خدا چه میجوئی؟

به آدمی نرسیدی خدا چه میجوئی
 ز خود گر یخته‌ئی آشنا چه میجوئی
 دگر بشاخ گل آویز و آب و نم درکش
 پریده رنگ ز باد صبا چه میجوئی
 دو قطره خون دل است آنچه مشک مینامند
 توای غزال حرم درختا چه میجوئی
 عیار فقر ز سلطانی و جهانگیری است
 سریر جم بطلب بوریا چه میجوئی
 نظر ز صحبت روشندان بیفزاید
 ز درد کم بصری توتیا چه میجوئی
 قلندریم و کرامات ما جهان بینی است
 زما نگاه طلب کیمیا چه میجوئی

اول و آخر عشق

گرچه جنت از تجلی‌های اوست
 جان نیاساید بجز دیدار دوست
 ماز اصل خویشتن در پرده‌ایم
 طائریم و آشیان گم کرده‌ایم
 علم اگر کج فطرت و بد گوهر است
 پیش چشم ما حجاب اکبر است
 علم را مقصود اگر باشد نظر
 میشود هم جاده و هم راهبر

می نهد پیش تو از قشر وجود
تا تو پرسی چیست راز این نمود
جاده را هموار سازد این چنین
شوق را بیدار سازد این چنین
درد و داغ و تاب و تب بخشد ترا
گریه‌های نیم شب بخشد ترا
علم تفسیر جهان رنگ و بو
دیده و دل پرورش گیرد ازو
بر مقام جذب و شوق آرد ترا
باز چون جبریل بگذارد ترا
عشق کس را کی بخلوت می برد
او ز چشم خویش غیرت می برد
اول او هم رفیق و هم طریق
آخر او راه رفتن بی رفیق

قبر قن

درگذشتم زان همه حور و قصور
زورق جان باختم در بحر نور
غرق بودم در تماشای جمال
هر زمان در انقلاب لایزال
گم شدم اندر ضمیر کائنات
چون رباب آمد بچشم من حیات
آنکه هر تارش رباب دیگری
هر نوا از دیگری خونین تری

ما همه يك دودمان نار و نور
 آدم و مهر و مه و جبریل و حور
 پیش جان آئینه‌ئی آویختند
 حیرتی را با یقین آمیختند
 صبح امروزی که نورش ظاهر است
 در حضورش دوش و فردا حاضر است
 حق هویدا با همه اسرار خویش
 با نگاه من کند دیدار خویش
 دیدنش افزودن بی کاشتن
 دیدنش از قبر تن برخاستن
 عبد و مولا در کمین يك دگر
 هر دو بی تاب‌انداز ذوق نظر
 زندگی هر جا که باشد جستجوست
 حل نشد این نکته من صیدم که اوست

حکمت فرهنگی

حکمت ارباب دین کردم عیان	حکمت ارباب کین مکر و فن است
حکمتی از بند دین آزاده‌ئی	حکمتی از شوق دور افتاده‌ئی
مکتب از تدبیر او گیرد نظام	تا بکام خواجه اندیشد غلام
شیخ ملت با حدیث دلنشین	بر مراد او کند تجدید دین
از دم او وحدت قومی دو نیم	کس حریفش نیست جز چوب کلیم
وای قومی کشته تدبیر غیر	کار او تخریب خود تعمیر غیر

میشود در علم و فن صاحب نظر
نقش حق را از نگین خودسترد
بی نصیب آمد ز اولاد غیور
از حیا بیگانه پیران کهن
در دلشان آرزوها بی ثبات
دختران او به زلف خود اسیر
ساخته، پرداخته، دل باخته
ساعد سیمین‌شان عیش نظر
ملتی خاکستر اوبی شرر
هر زمان اندر تلاش ساز و برگ
منعمان اوبخیل و عیش دوست
قوت فرمان‌روا معبود او
از حد امروز خود بیرون نجست
از نیاگان دفتری اندر بغل
دین او عهد وفا بستن به غیر
آه قومی دل ز حق پرداخته

از وجود خود نگردد با خبر
در ضمیرش آرزوها زاد و مرد
جان‌به‌تن چون مرده‌ئی در خاک‌گور
نوجوانان چون زنان مشغول تن
مرده زاینند از بطون امهات
شوخ چشم و خود نما و خرده‌گیر
ابروان مثل دو تیغ آخته
سینه ماهی بموج اندر نگر
صبح او از شام او تاریک‌تر
کار او فکر معاش و ترس و مرگ
غافل‌اند از مغز و اندر بند پوست
در زیان دین و ایمان سود او
روزگارش نقش یک فردا نه‌بست
الامان از گفته‌های بی عمل
یعنی از خشت حرم تعمیر دیر
مرد و مرگ خویش را نشناخته

ای مسلمان...

وای ما، ای وای این دیر کهن
دل زغیرالله به‌پرداز ای جوان
تا کجا بی‌غیرت دین زیستن
مرد حق باز آفریند خویش را

تیغ لا در کف نه تو داری نه من
این جهان کهنه در باز ای جوان
ای مسلمان، مردن است این زیستن
جز به نور حق نبیند خویش را

شکوفه چون فرو ریزد...

دل اندر سینه گوید دلبری هست متاعی آفرین غارتگری هست
بگوشم آمد از گردون دم مرگ (شکوفه چون فرو ریزد بری هست)

جوان خود نگهدار

به آن مؤمن خدا کاری ندارد که در تن جان بیداری ندارد
از آن از مکتب یاران گریزم جوان خود نگهداری ندارد

دانشمند بی دین

زمن گیر اینکه مردی کور چشمی ز بینای غلط بینی نکوتر
زمن گیر اینکه نادانی نکو کیش ز دانشمند بی دینی نکوتر

دانشمند بی ادب

ادب پیرایه نادان و دانا است خوش آن کواز ادب خود را بیاراست
ندارم آن مسلمان زاده را دوست که در دانش فزود و از ادب کاست

فرنگ فرنگ

دانی از افرنگ و از کار فرنگ تا کجا در قید زنار فرنگ
زخم ازو نشتر ازو سوزن ازو ما وجوی خون و امید رفو
بی نیاز از کارگاه او گذر در زمستان پوستین او مخر
کشتن بی حرب و ضرب آئین اوست مرگها در گردش ماشین اوست

بیدق خود را به فرزینش مده
 مشک این سودا گرا ز ناف سگ است
 رهن تو رنگ و آب مخملش
 از قماش او مکن دستار خویش
 هر که خورد اندر همین میخانه مرد
 ما چو طفلانیم و او شکر فروش
 یارب این سحر است یا سودا گری است
 ما خریداران همه کور و کبود
 آن فروش و آن بیوش و آن بخور
 خود گلیم خویش را بافیده اند
 چوب دستیهای یورپ^۱ را نگر
 باز آن را پیش تو انداختند
 رنگ و آب او تو را از جا برد
 گوهر خود را ز غواصان خرید

بوریای خود به قالیش مده
 گوهرش تف دارودر لعلش رگ است
 وهزن چشم تو خواب مخملش
 صد گره افکنده ئی در کار خویش
 هوشمندی از خم او می نخورد
 وقت سودا خند خند و کم فروش
 محرم از قلب و نگاه مشتری است
 تاجران رنگ و بو بردند سود
 آنچه از خاک تورست ای مردحس
 آن نکوبینان که خود را دیده اند
 ای ز کار عصر حاضر بی خبر
 قالی از ابریشم تو ساختند
 چشم تو از ظاهرش افسون خورد
 وای آن دریا که موجش کم تپید

چراغ آسیا

سوز و ساز و درد و داغ از آسیاست
 هم شراب و هم ایاغ از آسیاست
 عشق را ما دلبری آموختیم
 شیوه آدم گری آموختیم
 هم هنر هم دین ز خاک خاور است
 رشک گردون خاک پاک خاور است

۱ - یورپ منظور اروپاست که از انگلیسی گرفته شده است.

وا نمودیم آنچه بود اندر حجاب
 آفتاب از ما و ما از آفتاب
 هر صدف را گوهر از نیسان ماست
 شوکت هر بحر از طوفان ماست
 روح خود در سوز بلبل دیده‌ایم
 خون آدم در رگ گُل دیده‌ایم
 فکر ما جویای اسرار وجود
 زد نخستین زخمه بر تار وجود
 داشتیم اندر میان سینه داغ
 بر سر راهی نهادیم این چراغ
 ای امین دولت تهذیب و دین
 آن ید بیضا برآر از آستین
 خیز و از کار امم بگشا گره
 نشئه افرنگ را از سر بنه
 نقشی از جمعیت خاور فکن
 و استان خود را ز دست اهرمن

حکم حق

تا نبوت حکم حق جاری کند
 پشت پا بر حکم سلطانی زند
 در نگاهش قصر سلطان کهنه دیر
 غیرت او بر نتابد حکم غیر
 پخته سازد صحبتش هر خام را
 تازه غوغائی دهد ایام را

درس او الله بس ، باقی هوس
 تا نیفتد مرد حق در بند کس
 از نسیم او آتش اندر شاخ تآك
 در كف خاك از دم او جان پاك
 معنی جبریل و قرآن است او
 فطرة الله را نگهبان است او
 حكمتش برتر ز عقل ذوفنون
 از ضمیرش امتی آید برون
 حکمرانی بی نیاز از تخت و تاج
 بی کلاه و بی سپاه و بی خراج
 از نگاهش فرودین خیزد زدی
 درد هر خم تلخ تر گردد زمسی
 اندر آه صبحگاه او حیات
 تازه از صبح نمودش کائنات
 بحرو بر از زور طوفانش خراب
 در نگاه او پیام انقلاب
 درس لا خوف علیهم^۱ می دهد
 تا دلی در سینه آدم نهد
 عزم و تسلیم و رضا آموزدش
 در جهان مثل چراغ افروزدش
 من نمیدانم چه افسون می کند
 روح را در تن دگرگون می کند

۱ - اشاره به آیه «لا خوف علیهم ولا یحزنون» است .

صحبت او هر خزف را در کند
 حکمت او هر تهی را پر کند
 بنده درمانده را گوید که خیز
 هر کهن معبود را کن ریز ریز
 مرد حق ، افسون این دّر کهن
 از دو حرف ربی الاعلی شکن
 قمر خواهی از تهی دستی منال
 عافیت در حال و نی در جاه و مال
 صدق و اخلاص و نیاز و سوز و درد
 نی زر و سیم و قماش سرخ و زرد
 بگذر از کاوس و کی ای زنده مرد
 طوف خود کن گرد ایوانی مگرد
 از مقام خویش دور افتاده‌ئی
 کرکسی کم کن که شاهین زاده‌ئی
 مرغک اندر شاخسار بوستان
 بر مراد خویش بندد آشیان
 تو که داری فکرت گردون مسیر
 خویش را از مرغکی کمتر مگیر
 دیگر این نه آسمان تعمیر کن
 بر مراد خود جهان تعمیر کن
 چون فنا اندر رضای حق شود
 بنده مؤمن قضای حق شود
 چار سوی با فضای نیلگون
 از ضمیر پاک او آید برون

در رضای حق فنا شو چون سلف
 گوهر خود را برون آرزو صدف
 در ظلام این جهان سنگ و خشت
 چشم خود روشن کن از نور سرشت
 تانه گیری از جلال حق نصیب
 هم نیابی از جمال حق نصیب
 ابتدای عشق و مستی قهاری است
 انتهای عشق و مستی دلبری است
 مرد مؤمن از کمالات وجود
 او وجود و غیر او هر شی نمود
 گر بگیرد سوز و تاب از لاله
 جز بکام او نگرده مهر و مه

راه بین

خرد بیگانه ذوق یقین است
 قمار علم و حکمت بدنشین است
 دوصد بوحامد و رازی نیرزد
 بنادانی که چشمش راه بین است

کهن داغ

مجو ای لاله از کس غمگساری
 چومن خواه از درون خویش یاری

بهر بادی که آید سینه بگشای
نگه دار آن کهن داغی که داری

دواندرز

زپیری یاد دارم این دو اندرز
نباید جز بجان خویشتن زیست
گریز از پیش آن مرد فرو دست
که جان خود گرو کرد و به تن زیست

رمز دین

مسلمانی که داند رمز دین را نساید پیش غیرالله جبین را
اگر گردون به کام او نگردد بکام خود بگرداند زمین را

عصر ما

ای تهی از ذوق و شوق و سوزودرد
میشناسی عصر ما با ما چه کرد
عصر ما را زخود بیگانه کرد
از جمال مصطفی بیگانه کرد
سوز او تا از میان سینه رفت
جوهر آئینه از آئینه رفت
باطن این عصر را نشناختی
داو^۱ اول خویش را در باختی

۱ - داو: نوبت بازی در شطرنج و نرد است.

تا دماغ تو به پیچاکش فتاد
 آرزوی زنده‌ئی در دل نژاد
 احتساب خویش کن از خود مرو
 يك دو دم از غیر خود بیگانه شو
 تا کجا این خوف و وسواس و هراس
 اندر این کشور مقام خود شناس
 این چمن دارد بسی شاخ بلند
 برنگون شاخ آشیان خود میند
 نغمه داری در گلو ای بی‌خبر
 جنس خود بشناس و باز اغان مهر
 خویشتن را تیزی شمشیر ده
 باز خود را در کف تقدیر ده
 اندرون تست سیل بی‌پناه
 پیش او کوه گران مانند کاه
 سیل را تمکین ز نا آسودن است
 يك نفس آسودنش نا بودن است
 من نه ملا نی فقیه نکته ور
 نی مرا از قزو درویشی خبر
 در ره دین تیز بین سست گام
 پخته من خام و کارم نا تمام
 تا دل پر اضطرابم داده اند
 يك گره از صد گره بگشاده اند
 از تب و تابم نصیب خود بگیر
 بعد از این ناید چو من مرد فقیر

اسرار دین

فاش میخواهی اگر اسرار دین	جز به اعماق ضمیر خود مبین
گر نه بینی ، دین تو مجبوری است	این چنین دین از خدا مهجوری است
بنده تا حق را نبیند آشکار	بر نمی آید ز جبر و اختیار
تو یکی در فطرت خود غوطه زن	مرد حق شو بر ظن و تخمین متن
تابه بینی زشت و خوب کار چیست	اندر این نه پرده اسرار چیست

پس چه باید کرد ای اقوام شرق ؟

آدمیت زار نالید از فرنگ	زندگی هنگامه برجید از فرنگ
پس چه باید کرد ای اقوام شرق ؟	باز روشن میشود ایام شرق
در ضمیرش انقلاب آمد پدید	شب گذشت و آفتاب آمد پدید
یورپ از شمشیر خود بسمل فتاد	زیر گردون رسم لادینی نهاد
گرگی اندر پوستین بره‌ئی	هر زمان اندر کمین بره‌ئی
مشکلات حضرت انسان ازوست	آدمیت را غم پنهان ازوست
درنگاهش آدمی آب و گل است	کاروان زندگی بی منزل است

آشیانه‌نگان

نهنگی بچه خود را چه خوش گفت	به دین ما حرام آمد کرانه
به موج آویز و از ساحل بهره‌یز	همه دریاست ما را آشیانه

نشان مرد حق

سحرها در گریبان شب اوست دو گیتی را فروغ از کوب اوست
نشان مرد حق دیگر چه گویم چو مرگ آید تبسم بر لب اوست

آن دیده‌ور کیست؟

دو صد داندترین محفل سخن گفت سخن نازک‌تراز بر گ سمن گفت
ولی با من بگو آن دیده‌ور کیست که خاری دید و احوال چمن گفت

خویشان بیگانه

بچشم من جهان جز رهگذر نیست هزاران رهرو و یک همسفر نیست
گذشتم از هجوم خویش و پیوند که از خویشان کسی بیگانه‌تر نیست

بهشت و دوزخ واقعی

در گذشتم از حد این کائنات
با نهادم در جهان بی جهات
بی یمین و بی یسار است این جهان
فارغ از لیل و نهار است این جهان
پیش او قنذیل ادراکم فسرده
حرف من از هیبت معنی بمرد
با زبان آب و گل گفتار جان
در قفس، پرواز می‌آید گران

اندکی اندر جهان دل نگر
 تا ز نور خود شوی روشن بصر
 چیست دل يك عالم بی رنگ و بوست
 عالم بی رنگ و بو بی چارسوست
 ساکن و هر لحظه سیار است دل
 عالم احوال و افکار است دل
 از حقایق تا حقایق رفته عقل
 سیر اوبی جاده رفتار و نقل
 صد خیال و هریک از دیگر جداست
 این بگردون آشنا آن نارساست
 کس نگوید این که گردون آشناست
 بر یمین آن خیال نارساست
 یاسروری کاید از دیدار دوست
 نیم گامی از هوای کوی اوست
 چشم تو بیدار باشد یا بخواب
 دل به بیند بی شعاع آفتاب
 آن جهان را بر جهان دل شناس
 من چگویم ز آنچه ناید در قیاس
 اندر آن عالم جهانی دیگری
 اصل او از کن فکانی دیگری
 لازوال و هر زمان نوع دگر
 ناید اندر وهم و آید در نظر

هر زمان او را کمالی دیگری
 هر زمان او را جمالی دیگری
 روزگارش بی نیاز از ماه و مهر
 گنجند اندر ساحت او نه سپهر
 هر چه در غیب است آید روبرو
 پیش از آن کز دل بروید آرزو
 در زبان خود چسان گویم که چیست
 این جهان نور و حضور و زندگیست
 لاله ها آسوده در کهسارها
 نهرها گردنده در گلزارها
 غنچه های سرخ و اسپید و کبود
 از دم قدوسیان او را گشود
 آب ها سیمین ، هواها عنبرین
 قصرها با قبه های زمردین
 خیمه ها یاقوت گون زرین طناب
 شاهدان با طلعت آئینه تاب
 گفت رومی ای گرفتار قیاس
 در گذر از اعتبارات حواس
 از تجلی کارهای خوب و زشت
 میشود آن دوزخ ، این گردد بهشت
 اینک بینی قصرهای رنگ رنگ
 اصلش از اعمال و نی از خشت و سنگ

آنچه خوانی کوثر و غلمان و حور
 جلوه این عالم جذب و سرور
 زندگی اینجا زدیدار است و بس
 ذوق دیدار است و گفتار است و بس

صاحب امروز

هر که خود را صاحب امروز کرد
 گرد او گردد سپهر گرد گرد
 او جهان رنگ و بو را آبروست
 دوش ازو امروز ازو فردا از اوست
 مرد حق سرمایه روز و شب است
 زان که او تقدیر خود را کوکب است

خلوت پسند

دل من در گشاد چون و چند است
 نگاهش از مه و پروین بلند است
 بسده ویرانه‌ئی در دوزخ او را
 که این کافر بسی خلوت پسند است

گشمکش طلب

ترا این گشمکش اندر طلب نیست
 ترا این درد و داغ و تاب و تب نیست

از آن از لامکان بگریختم من
که آن جا ناله‌های نیمشب نیست

نگویم

غلامم جز رضای تو نجویم جز آن راهی که فرمودی نپویم
ولیکن گر به این نادان بگوئی خری را اسب‌تازی گو، نگویم

بی‌گردش صها مست

از دیر مغان آیم بی‌گردش صها مست
در منزل لا بودم از باده‌الامست
دانم که نگاه او ظرف همه کس بیند
کرده است مراسقی از عشوه وایامست
وقت است که بگشایم میخانه رومی باز
پیران حرم دیدم در صحن کلیسامست
این کار حکیمی نیست دامان کلیمی گیر
صد بنده ساحل مست يك بنده دریامست
دل‌را بچمن بردم از باد چمن افسرد
میرد بخیا بانها ای لاله صحرا مست
از حرف دلاویزش اسرار حرم پیدا
دی کافر کی دیدم در وادی بطحا مست
سیناست که نار ان است؟ یارب چه مقام است این؟
هر ذره خاك من چشمی است تماشا مست

نماز بی حضور

دلی در سینه دارم بی سروری نه سوزی در کف خاکم نه نوری
بگیر از من که بر من باردوش است ثواب این نماز بی حضوری

مقام جستجو

نداند جبرئیل این های و هو را
که نشاند مقام جستجو را
پرس از بنده بیچاره خویش
که داند نیش و نوش آرزو را

پریدن دگر آموز

مانند صباخیز وزیدن دگر آموز
دامان گل و لاله کشیدن دگر آموز
اندر دل هر غنچه خزیدن دگر آموز
مؤمنه به بر کردی و بی ذوق تپیدی
آن گونه تپیدی که بجائی نرسیدی
در انجمن شوق تپیدن دگر آموز
کافر دل آواره دگر باره به او بند
بر خویش گشاده و از غیر فرو بند
دیدن دگر آموز و ندیدن دگر آموز

دم چیست؟ پیام است ، شنیدی ؟ نشنیدی
 در خاك تو يك جلوه عام است ندیدی
 دیدن دگر آموز و شنیدن دگر آموز
 ماچشم عقاب و دل شهباز نداریم
 چون مرغ سرا لذت پرواز نداریم
 ای مرغ سرا خیز و پریدن دگر آموز
 تخت جم و دارا سر راهی " نفروشدند
 این کوه گران است به گاهی نفروشدند
 با خون دل خویش خریدن دگر آموز
 نالیدی و تقدیر همان است که بوده است
 آن حلقه زنجیر همان است که بوده است
 نو مید مشو ناله کشیدن دگر آموز
 واسوخته‌ئی؟ يك شرر از داغ جگر گیر
 يك چند بخود پیچ و نیستان همه در گیر
 چون شعله به خاشاك دویدن دگر آموز

سودای زیان

تکیه بر حجت و اعجاز بیان نیز کنند
 کار حق گاه به شمشیر و سنان نیز کنند
 چون جهان کهنه شود پاك بسوزند او را
 وز همان آب و گل ایجاد جهان نیز کنند

همه سرمایه خود را به نگاهی بدهند
 این چه قومی است که سودابه زیان نیز کنند
 آنچه از موج هوا با پرکاهی کردند
 عجبی نیست که با کوۀ گران نیز کنند
 عشق مانند متاعی است به بازار حیات
 گاه ارزان بفروشد و گران نیز کنند
 تاتو بیدارشوی ناله کشیدم ورنه
 عشق کاری است که بی آه و فغان نیز کنند

رگهای ساز

چنگ را گیرند از دستم که کار از دست رفت
 نغمه ام خون گشت و از رگهای ساز آید برون

دل بی نیاز

ز سلطان کنم آزر وی نگاهی	مسلمانم از گل نه سازم الهی
دل بی نیازی که در سینه دارم	گذار اهدا شیوۀ پادشاهی
ز گردون فتد آنچه بر لاله من	فروریزم او را به برگ گیاهی
چو پروین فروناید اندیشه من	بدریوزی پرتو مهر و ماهی
اگر آفتابی سوی من خرامد	به شوخی بگردانم او را ز راهی
بد آن آب و تابی که فطرت ببخشد	درخشم چو برقی به ابر سیاهی
ره و رسم فرمانروایان شناسم	خران بر سر بام و یوسف به چاهی

ای لاله صحرائی

بانشته درویشی در ساز و دمام زن
 چون پخته شوی خود را بر سلطنت جم زن
 گفتند جهان ما آیا بتو می سازد
 گفتم که نمی سازد گفتند که برهم زن
 درمیکده هادیدم شایسته حریفی نیست
 بارستم دستان زن بامغیچه ها کم زن
 ای لاله صحرائی تنها نتوانی سوخت
 این داغ جگر تابی برسینه آدم زن
 توسوز درون او ، تو گرمی خون او
 باور نکنی چاکي در پیکر عالم زن
 عقل است چراغ تو در راهگذاری نه
 عشق است ایباغ توبابنده محرم زن
 لخت دل پر خونی از دیده فروریزم
 لعلی زبدخشانم بردار و به خاتم زن

فطرت عشق

هوس هنوز تماشاگر جهاننداری است
 دگرچه فتنه پس پرده های زنگاری است
 زمان زمان شکند آنچه می تراشد عقل
 بیا که عشق مسلمان و عقل زناری است

امیر قافله‌ئی سخت کوش و پیهم کوش
 که در قبیله ما حیدری ز کمراری است
 تو چشم بستنی و گفتمی که این جهان خواب است
 گشای چشم که این خواب خواب بیداریست
 بخلوت انجمنی آفرین که فطرت عشق
 یکی شناس و تماشا پسند بسیاری است
 تپید یک دم و کردند زیب فتراکش
 خوشا نصیب غزالی که زخم او کاری است
 بیاغ و راغ گهرهای نغمه می‌پاشم
 گران متاع و چه ارزان ز کندبازاری است

جلوه‌های خاک

مه‌ستاره که در راه شوق همسفرند
 کرشمه سنج وادافهم و صاحب نظرند
 چه جلوه‌هاست که دیدند در کف خاکی
 قضا بجانب افلاک سوی ما نگرند

خوی بندگی

کشیری^۱ که با بندگی خو گرفته
 بتی می‌تراشد ز سنگ مزاری

ضمیرش تهی از خیال بلندی
 خودی ناشناسی ز خود شرمساری
 بریشم قبا خواجه از محنت او
 نصیب تنش جامهٔ تار تاری
 نه در دیدهٔ او فروغ نگاهی
 نه در سینهٔ او دل بیقراری
 از آن می فشان قطره‌ئی بر کشیری
 که خاکسترش آفریند شراری

لذت پرواز

اگر به بحر محبت کرانه میخواهی
 هزار شعله دهی يك زبانه میخواهی
 مرا به لذت پرواز آشنا کردند
 تو در فضای چمن آشیانه میخواهی
 یکی بدامن مردان آشنا آویز
 زیار اگر نگهٔ محرمانه میخواهی
 جنون نداری وهوئی فکنده‌ئی در شهر
 سبو شکستی و بزم شبانه میخواهی
 توهم به عشوه‌گری کوش و دلبری آموز
 اگر زما غزل عاشقانه میخواهی

پیام شوق

دگر ز ساده دلیهای یار نتوان گفست
 نشسته بر سر بالین من ز درمان گفست

زبان اگر چه دلیر است و مسدعا شیرین
 سخن ز عشق چه گویم جز اینکه نتوان گفت
 خوشا کسی که فرو رفت در ضمیر وجود
 سخن مثال گهر برکشید و آسان گفت
 خراب لذت آنم که چون شناخت مرا
 عتاب زیر لبی کرد و خانه ویران گفت
 غمین مشو که جهان را ز خون برون ندهد
 که آنچه گل نتوانست مرغ نالان گفت
 پیام شوق که من بی حجاب میگویم
 به لاله قطره شبیم رسید و پنهان گفت
 اگر سخن همه شوریده گفته ام چه عجب
 که هر که گفت ز گیسوی او پریشان گفت

جلوه پاک طلب

خرد از ذوق نظر گرم تماشا بوده است
 اینکه جوینده و یابنده هر موجود است
 جلوه پاک طلب از مه و خورشید گذر
 ز آنکه هر جلوه درین دیر نگه آلوداست

سپراز دست مینداز

لاله این چمن آلوده رنگ است هنوز
 سپر از دست مینداز که جنگ است هنوز

فتنه‌ئی را که دو صد فتنه به آغوشش بود
 دختری هست که درمهد فرنگ است هنوز
 ای که آسوده نشینی لب ساحل بر خیز
 که ترا کار به گرداب و نهنگ است هنوز
 از سر تیشه گذشتن ز خردمندی نیست
 ای بسا لعل که اندر دل سنگ است هنوز
 باش تا پرده گشایم ز مقام دگری
 چه دهم شرح نواها که بچنگ است هنوز
 نقش پرداز جهان چون بجنونم نگریست
 گفت ویرانه به سودای توتنگ است هنوز

غم دل نگفته بهتر

به فغان نه لب گشودم که فغان اثر ندارد
 غم دل نگفته بهتر همه کس جگر ندارد
 چه حرم چه دیر هر جا سخنی ز آشنائی
 مگر این که کس ز راز من و تو خبر ندارد
 چه ندیدنی است اینجا که شرر جهان ما را
 نفسی نگاه دارد نفسی دگر ندارد
 تو ز راه دیده‌ما به ضمیر ما گذشتی
 مگر آنچنان گذشتی که نگه خبر ندارد
 کس ازین نگین‌شناسان نگذشت برنگینم
 بتو می‌سپارم او را که جهان نظر ندارد

قدح خرد فروزی که فرنگ داد ما را
همه آفتاب لیکن اثر سحر ندارد

لبریز نگاه

ما که افتنده تر از پرتو ماه آمده ایم
کس چه داند که چسان این همه راه آمده ایم
با رقیبان سخن از درد دل ما گفتی
شرمسار از اثر ناله و آه آمده ایم
برده از چهره برافکن که چو خورشید سحر
بهر دیدار تو لبریز نگاه آمده ایم
عزم ما را به یقین پخته ترش ساز که ما
اندزین معرکه بی خیل و سپاه آمده ایم
تو ندانی که نگاهی سر راهی چه کند
در حضور تو دعا گفته براه آمده ایم

هنگامه

ز شاعر ناله مستانه در محشر چه میخواهی
تو خود هنگامه‌ئی هنگامه دیگر چه میخواهی
به بحر نغمه کردی آشنا طبع روانم را
ز چاک سینه ام دریا طلب گوهر چه میخواهی
نماز بی حضور از من نمی آید نمی آید
دلی آورده ام دیگر از این کافر چه میخواهی

نه در اندیشه من کارزار کفر و ایمانی
 نه در جان غم اندوزم هوای باغ رضوانی
 اگر کاوی درونم را خیال خویش را یابی
 پریشان جلوه‌ئی چون ماهتاب اندر بیابانی

کجاست برق نگاهی

مرا به راه طلب بار در گل است هنوز
 که دل به قافله و رخت و منزل است هنوز
 کجاست برق نگاهی که خانمان سوزد
 مرا معامله با کشت و حاصل است هنوز
 یکی سفینه این خام را به طوفان ده
 ز ترس موج نگاهم به ساحل است هنوز
 تبیدن و نرسیدن چه عالمی دارد
 خوشا کسی که بدنبال محمل است هنوز
 کسی که ازدو جهان خویش را برون نشناخت
 فریب خورده‌ی هر نقش باطل است هنوز
 نگاه شوق تسلی بجلوه‌ئی نشود
 کجا برم خلشی را که در دل است هنوز
 ز شوق یار حکایت درازتر گردید
 چنانکه این همه نا گفته در دل است هنوز

روش زمانه

تو به این گمان که شاید سر آستانه دارم
 به طواف خانه کاری بخدای خانه دارم

شرر پریده رنگم مگذر ز جلوۀ من
 که به تاب يك دو آنی تب جاودانه دارم
 نکنم دگر نگاهی به رهی که طی نمودم
 به سراغ صبح فردا روش زمانه دارم
 یم عشق کشتی من، تف عشق ساحل من
 نه غم سفینه دارم، نه سر کرانه دارم
 شرری فشان ولیکن شرری که وانسوزد
 که هنوز نو نیازم غم آشیانه دارم
 به امید این که روزی به شکار خواهی آمد
 ز کمند شهریاران رم آهوانه دارم
 تو اگر کرم نمائی به معاشران ببخشم
 دوسه جام دلفروزی ز می شبانه دارم

از تست

مرغ خوش لهجه و شاهین شکاری از تست
 زندگی را روش نوری و ناری از تست
 دل بیدار و کف خاك و تماشای جهان
 سیر این ماه به شب گونه عماری از تست
 همه افکار من از تست چه در دل چه به لب
 گهر از بحر بر آری نه بر آری از تست
 من همان مشت غبارم که بجائی نرسد
 لاله از تست و نم ابر بهاری از تست
 نقش پرداز توئی، ماقالم افشانیم
 حاضر آرائی و آینده نگاری از تست

گله‌ها داشتم از دل به زبانم نرسید
مهر و بی‌مهری و عیاری و یاری از تست

بدی قرمی

بیم چون بند است اندر پای ما	ورنه صد سیل است در دریای ما
بر نمی آید اگر آهنگ تو	نرم از بیم است تار چنگ تو
هر شرر پنهان که اندر قلب تست	اصل او بیم است اگر بینی درست
لابه و مکاری و کین و دروغ	این همه از خوف می گیرد فروغ

هقل و عشق

هر که پیمان با هوالموجود بست	گردنش از بند هر معبود رست
مؤمن از عشق است و عشق از مؤمن است	عشق را نا ممکن ما ممکن است
عقل سفاک است و او سفاک تر	پاک تر چالاک تر بی پاک تر
عقل در پیچاک اسباب و علل	عشق چو گان باز میدان عمل
عشق صید از زور بسازو افکند	عقل مکار است و دامی میتند
عقل را سرمایه از بیم و شک است	عشق را عزم و یقین لاینفک است
آن کند تعمیر تا ویران کند	این کند ویران که آبادان کند
عقل چون باد است ارزان در جهان	عشق کمیاب است و بهای او گران
عقل محکم از اساس چون و چند	عشق عریان از لباس چون و چند
عقل می گوید که خود را پیش کن	عشق گوید امتحان خویش کن
عقل با غیر آشنا از اکتساب	عشق از فضل است باخود در حساب
عقل گوید شاد شو آباد شو	عشق گوید بنده شو آزاد شو

نقش دوست

این کهن پیکر که عالم نام اوست	زامتزاز امهات اندام اوست
صد نیستان کاشت تا يك ناله رست	صد چمن خون کرد تا يك لاله رست
نقشها آورد و افکند و شکست	تا به لوح زندگی نقش تو بست

آفتاب استی یکی در خود نگر

آفتاب استی یکی در خود نگر	از نجوم دیگران تابی مخر
بردل خود نقش غیر انداختی	خاك بردی کیمیا در باختی
تا کجا رختی ز تاب دیگران	سرسبك ساز از شراب دیگران
تا کجا طوف چراغ محفلی	ز آتش خود سوزا گرداری دلی
چون نظر در پرده های خویش باش	می پر و اما بجای خویش باش
در جهان مثل حباب ای هوشمند	راه خلوت خانه بر اغیار بند
فرد فرد آمد که خود را و شناخت	قوم قوم آمد که جز با خود ساخت

در آرزوی همدم

یا مرا يك همدم دیرینه ده	عشق عالم سوز را آئینه ده
موج در بحر است هم پهلوی موج	هست با همدم تبیدن خوی موج
بر فلک کوکب ندیم کوکب است	ماه تابان سر به زانوی شب است
روز پهلوی شب یلسدا زند	خویش را امروز بر فردا زند
هستی جوئی ، بجوئی گم شود	موجهی بادی ببوئی گم شود
هست در هر گوشه ویرانه رقص	میکند دیوانه با دیوانه رقص
گر چه تو در ذات خود یکتاستی	عالمی از بهر خویش آراستی
من مثال لاله ی صحراستم	در میان محفلی تنهاستم

از رموز فطرت من محرمی از خیال این و آن بیگانه ئی باز بینم در دل او روی خویش هم صنم او را شوم هم آذرش	خواهم از لطف تو یاری همدی همدی دیوانه ئی، فرزانه ئی تا بجان او سپارم هوی خویش سازم از مشت گل خود پیکرش
---	---

وای بر تو

وای بر تو آنچه بودی مانده ئی ساز با خم در گذر از جامها از درخت خویش خام افتاده ئی وحدت خود را مگردان لخت لخت	خویشتن را ترك و افغان خوانده ئی و ا رهان نامیده را از نامها ای که تو رسوای نام افتاده ئی با یکی ساز از دوئی بردار رخت
---	--

تا توانی گیمیا شو

از حد اسباب بیرون جسته ئی زندگانی گردش دولا ب نیست اهل عالم را سراپا خیر شو دست خویش از آستین بیرون مکن گردن مرحب شکن خیبر بگیر نشر لا ونعم خوردن چرا؟ یوسف استی خویش را ارزان مگیر حاجتی پیش سلیمانی مبر در جهان آزاد زی آزاد میر در جهان منعم شو وسائل مشو جرعه ئی آرم ز جام بوعلی	گر به الله الصمد دل بسته ئی بنده حق، بنده اسباب نیست مسلم استی بی نیاز از غیر شو پیش منعم شکوه گردون مکن چون علی در ساز بانان شعیر منت از اهل کرم بردن چرا؟ رزق خود را از کف دونان مگیر گرچه باشی مورسان بی بال و پر راه دشوار است سامان کم بگیر تا توانی گیمیا شو گل مشو ای شناسای مقام بوعلی
---	---

«پشت پازن تخت کیکاوس را سریده از کف مده ناموس را»
خود بخود گردد در میخانه باز بر تهی پیمانگان بی نیاز

یزدان به گمند آور

فرقی ننهد عاشق در کعبه و بتخانه
این جلوت جانانه آن خلوت جانانه
شادم که مزارمن در کوی حرم بستند
راهی زمزه کاوم از کعبه به بتخانه
از بزم جهان خوشتر از حورو جنان بهتر
يك همدم فرزانه و زباده دو پیمانه
هر کس نگهی دارد هر کس سخنی دارد
در بزم تو میخیزد افسانه ز افسانه
این کیست که بردلها آورده شبیخونی
صد شهر تمنا را یغما زده ترکانه
در دشت جنون من جبریل زبون صیدی
یزدان به گمند آور ای همت مردانه
اقبال به منبر زد رازی که نباید گفت
ناپخته برون آمد از خلوت میخانه

نواهای پریشان

بی تو از خواب عدم دیده گشودن نتوان
بی تو بودن نتوان با تو نبودن نتوان

در جهان است دل ما که جهان در دل ماست
 لب فروبند که این عقده گشودن نتوان
 دل یاران زنواهای پریشانم سوخت
 من از آن نغمه تپیدم که سرودن نتوان
 ای صبا از تنك افشانی شبم چه شود
 تب و تاب از جگر لاله ربودن نتوان
 دل بحق بندو گشادی ز سلاطین مطلب
 که جبین بر در این بتکده سودن نتوان

اسرار ازل جوئی ...

این گنبد مینائی این پستی و بالائی
 در شد بدل عاشق با این همه پنهائی
 اسرار ازل جوئی ؟ برخود نظری واکن
 یکنائی و بسیاری ، پنهانی و پیدائی
 ای جان گرفتارم دیدی که محبت چیست
 در سینه نیاسائی از دیده برون آئی
 برخیز که فروردین افروخت چراغ گل
 برخیز و دمی بنشین بالاله صحرائی
 عشق است و هزار افسون حسن است و هزار آئین
 نی من به شمار آیم نی تو به شمار آئی
 صدره بفلک بر شد صدره به زمین در شد
 خاقانی و فغفوری ، جمشیدی و دارائی
 هم با خود و هم با او هجران که وصال است این؟
 ای عقل چه میگوئی ، ای عشق چه فرمائی

نه‌توداری نه‌من

هوس منزل لیلی نه‌توداری ونه من
 جگر گرمی صحرا نه‌توداری ونه من
 من جوان ساقی وتو پیر کهن میکده ئی
 بزم ماتشنه وصهبا نه‌توداری ونه من
 دل و دین درگرو زهره‌وشان عجمی
 آتش شوق سلیمی نه‌توداری ونه من
 خزفی بود که از ساحل دریا چیدیم
 دانه گوه‌ر یکتا نه‌توداری ونه من
 دگر از یوسف گم گشته سخن نتوان گفت
 تپش خون زلیخا نه‌توداری ونه من
 به که بانور چراغ ته دامن سازیم
 طاقت جلوه سینا نه‌توداری ونه من

لذت‌های‌های

باز به سرمه تاب ده چشم کرشمه زای را
 ذوق جنون دوچند کن شوق غزل‌سرای را
 نقش دگر طرازده آدم پخته تر بیار
 لعبت خاک ساختن می‌نسزد خدای را
 قصه دل نگفتنی است درد دگر نهفتنی است
 خلوتیان کجا برم لذت‌های‌های را
 آه درونه تاب کو؟ اشک جگر گداز کو
 شیشه به سنگ می‌زنم عقل گره‌گشای را

بزم به باغ و راغ کش زخمه به تارچنگ زن
 باده بخور ، غزل سرای بند گشاقبای را
 صبح دمید و کاروان کرد نماز و رخت بست
 تونشیده ئی مگر زمزمه درای را
 نازشهان نمی کشم زخم کرم نمی خورم
 درنگرای هوس فریب، همت این گدای را

می سخن

به شاخ زندگی ما نمی زتشنه لبی است
 تلاش چشمه حیوان دلیل کم طلبی است
 حدیث دل بکه گویم چه راه برگیرم
 که آه بی اثر است و نگاه بی ادبی است
 غزل به زمزمه خوان پرده پست تر گردان
 هنوز ناله مرغان نوای زیرلبی است
 متاع قافله ما حجازیان بردند
 ولی زبان نگشائی که یارما عربی است
 نهال ترك ز برق فرنگك بار آورد
 ظهور مصطفوی را بهانه بولهبی است
 مسنج معنی من در عیار هندو عجم
 که اصل این گهر از گریه های نیم شبی است
 بیا که من زخم پیروم آوردم
 می سخن که جوان ترزباده عنبی است

جادو نوا

هوای فرودین در گلستان میخانه می سازد
 سبو از غنچه میریزد ز گل پیمانه میسازد
 محبت چون تمام افتد رقابت از میان خیزد
 به طوف شعله‌ئی پروانه با پروانه میسازد
 به ساز زندگی سوزی به سوز زندگی سازی
 چه بیدردانه میسوزد چه بیتابانه میسازد
 تنش از سایهٔ بال تذروی لرزه میگیرد
 چو شاهین زاده‌ئی اندر قفس بادانه میسازد
 بگو اقبال را ای باغبان رخت از چمن بندد
 که این جادو نواما را ز گل بیگانه میسازد

از عشق هویدا شد

صورت نپرستم من بتخانه شکستم من
 آن سیل سبک سیرم هر بند گسستم من
 در بود و نبود من اندیشه گمانها داشت
 از عشق هویدا شد این نکته که هستم من
 در دیر نیاز من در کعبه نماز من
 ز نار بدوشم من تسبیح بدستم من
 سرمایهٔ درد تو غارت نتوان کردن
 اشکی که زدل خیزد در دیده شکستم من

فرزانه بگفتارم دیوانه بکردارم
از باده شوق تو هشیارم و مستم من

آزار جستجو

ازما بگو سلامی آن ترك تند خورا
كاش زد از نگاهی يك شهر آرزورا
این نکته را شناسد آن دل که دردمند است
من گرچه توبه گفتم نشکسته ام سبو را
ای بلبل از وفایش صدبار باتو گفتم
تو در کنار گیری باز این رمیده بورا
رمز حیات جوئی جز در تپش نیابی
در قلزم آرمیدن ننگ است آب جورا
شادم که عاشقان را سوز دوام دادی
درمان نیافریدی آزار جستجو را
گفتی مجو و صالم بالاتر از خیالم
عذر نو آفریدی اشك بهانه جورا
از ناله برگلستان آشوب محشر آور
تادم به سینه پیچد مگذارهای وهورا

خیز و نقاب برگشا

خیز و نقاب برگشا پرد گیان ساز را
نغمه تازه یاد ده مرغ نوا طراز را

جاده ز خون رهروان تخته لاله در بهار
 ناز که راه میزند قافله نیاز را ؟
 دیده خوابناک او گر به چمن گشوده ئی
 رخصت يك نظر بده، نرگس نیم باز را
 حرف نگفته شما بر لب کسودکان رسید
 از من بی زبان بگو خلوتیان راز را
 سجده تو بر آورد از دل کافران خروش
 ای که دراز تر کنی، پیش کسان نماز را
 گرچه متاع عشق را عقل بهای کم نهد
 من ندهم به تخت جم آه جگر گداز را
 برهمنی به غزنوی گفت کرامتم نگر
 تو که صنم شکسته ئی بنده شدی ایاز را

جوهر هوش

بیا که ساقی گل چهره دست بر چنگ است
 چمن ز باد بهاران جواب ارژنگ است
 حنا ز خون دل نو بهار می بندد
 عروس لاله چه اندازه تشنه رنگ است
 نگاه می رسد از نغمه دل افروزی
 به معنی که برو جامه سخن تنگ است
 بچشم عشق نگر تا سراغ او گیری
 جهان بچشم خرد سیمیا و نیرنگ است
 ز عشق درس عمل گیر و هر چه خواهی کن
 که عشق جوهر هوش است و جان فرهنگ است

بلند تر ز سپهر است منزل من و تو
 به راه قافله خورشید میل فرسنگ است
 ز خود گذشته‌ئی ای قطره محال اندیش
 شدن به بحر و گهر بر نخاستن ننگ است
 تو قدر خویش ندانی بهاز تو گیرد
 و گر نه لعل درخشنده پاره سنگ است

طرح نوافکن

آشنا هر خار را از قصه ماساختی
 در بیابان جنون بردی و رسوا ساختی
 جرم ما از دانه‌ئی تقصیر او از سجده‌ئی
 نی به آن بیچاره میسازی نه با ماساختی
 صد جهان میروید از کشت خیال ماچو گل
 یک جهان و آن هم از خون تمنا ساختی
 پرتو حسن تومی افتد برون مانند رنگ
 صورت بی پرده از دیوار مینا ساختی
 طرح نوافکن که ماجدت پسند افتاده‌ایم
 این چه حیرت خانه‌ئی امروز و فردا ساختی

معرومی فقیه حرم

خوش آنکه رخت خورد را به شعله‌ئی میسوخت
 مثال لاله متاعی ز آتشی اندوخت
 تو هم ز ساغر می چهره را گلستان کن
 بهار خرقه فروشی به صوفیان آموخت

دلم تپید ز محرومی فقیه حرم
 که پیر میکده جامی به فتوئی نفروخت
 مسنح قدر سرود از نوای بی اثرم
 ز برق نغمه توان حاصل سکندر سوخت
 صبا به گلشن و یمر^۱ سلام ما برسان
 که چشم نکته‌وران خاک آن دیار افروخت

چراغ راه حیات

بیار باده که گردون بکام ما گردید
 مثال غنچه نواها ز شاخسار دمید
 خورم بیاد تنک نوشی امام حرم
 که جز به صحبت یاران رازدان نچشید
 فزون قبیلۀ آن پخته کار باد که گفت
 چراغ راه حیات است جلوۀ امید
 نواز حوصلۀ دوستان بلندتر است
 غزل سراشدم آنجا که هیچکس نشنید
 عیار معرفت مشتری است جنس سخن
 خوشم از آنکه متاع مراکسی نخرید
 ز شعر دلکش اقبال می‌توان دریافت
 که درس فلسفه می‌داد و عشق می‌ورزید

آرزو

تیر و سنان و خنجر و شمشیرم آرزوست
 با من میا که مسلک شبیرم آرزوست

۱ - شهری است در آلمان که مورد علاقه کوتاه شاعر آلمانی بوده است.

از بهر آشیانه خس اندوزیم نگر
 باز این نگر که شعله درگیرم آرزوست
 گفتند لب به بند و زاسرار ما مگو
 گفتم که بی حجابی تقدیرم آرزوست
 از روزگار خویش ندانم جز این قدر
 خوابم ز یادرفته و تعبیرم آرزوست
 کو آن نگاه ناز که اول دلم ربود
 عمرت دراز باد همان تیرم آرزوست

مرشد روم

صد ناله شبگیری صد صبح بلاخیزی
 صد آه شرر ریزی يك شعر دل آویزی
 در عشق و هوسناکی دانی که تفاوت چیست
 آن تیشه فرهادی این حیلۀ پرویزی
 با پردگیان برگو کاین مشّت غبار من
 گردیست نظربازی خاکبست بلاخیزی
 هوشم برد ای مطرب مستم کند ای ساقی
 گلبانگ دل آویزی از مرغ سحر خیزی
 از خاک سمرقندی ترسم که دگر خیزد
 آشوب هلاکوئی هنگامۀ چنگیزی
 مطرب غزلی ، بیتی ، از مرشد روم آور
 تا غوطه زند جانم در آتش تبریزی

مجاورة علم و عشق

علم :

نگاهم رازدار هفت و چار است گرفتار کمندم روزگار است
جهان بینم به این سو باز کردند مرا با آن سوی گردون چه کار است
چکد صد نغمه از سازی که دارم
بیازار افکنم رازی که دارم

عشق :

زافسون تو دریا شعله زار است هوا آتش گداز و زهر دار است
چو بامن یار بودی نور بودی بریدی از من و نور تو نار است
به خلوت خانه لاهوت زادی
ولیکن در نخ شیطان فتادی
بیا این خاکدان را گلستان ساز جهان پیر را دیگر جوان ساز
بیا يك ذره از درد دلم گیر ته گردون بهشت جاودان ساز
ز روز آفرینش همدم استیم
همان يك نغمه را زیروبم استیم

کبر و نازیخ بر آب

یخ ، جوی کوه را زره کبر و ناز گفت
ما راز مویه تو شود تلخ روزگار
گستاخ میسرایی و بی باک میروی
هر سال شوخ دیده و آواره زپار

شایان دودمان کهستانیان نهئی
 خود را مگوی دخترک ابر کوهسار
 گردنده و فتنده و غلطندهئی بخاک
 راه دگر بگیر و برو سوی مرغزار
 گفت آب جو چنین سخن دل شکن مگوی
 بر خویشتن مناز و نهال منی مکار
 من میروم که در خور این دودمان نیم
 تو خویش را زمهر درخشان نگاهدار

بوعلی سینا و مولوی

بوعلی اندر غبار ناقه گم دست رومی پرده محمل گرفت
 این فروتر رفت تا گوهر رسید آن به گردابی چو خس منزل گرفت
 حق اگر سوزی ندارد حکمت است
 شعری گردد چو سوز ازل گرفت

حقیقت

عقاب دور بین جوئینه را گفت نگاهم آنچه می بیند سراب است
 جوابش داد آن مرغ حق اندیش تو می بینی و من دانم که آب است
 صدای ماهی آمد از ته بحر
 که چیزی هست و هم در پیچ و تاب است

آن حرف دل فروز

آن حرف دل فروز که راز است و راز نیست
 من فاش گویمت که شنید از کجا شنید
 دزدید ز آسمان و به گل گفت شبنمش
 بلبل ز گل شنید و ز بلبل صبا شنید

نوای حیات

بهار تا بگلستان کشید بزم سرود
 نوای بلبل شوریده چشم غنچه گشود
 گمان مبر که سرشتند درازل گل ما
 که ماهنوز خیالیم در ضمیر وجود
 به علم غره مشوکار می کشی دگراست
 فقیه شهر گریان و آستین آلود
 بهار برگ پراکنده را بهم بربست
 نگاه ماست که بر لاله رنگ و آب افزود
 نظربخویش فرو بسته را نشان این است
 اگر سخن نسراید ز غایب و موجود
 شبی به میکده خوش گفت پیرزنده دلی
 به هر زمانه خلیل است و آتش نمرود
 چه نقشا که نه بستم بکار گاه حیات
 چهره فتنی که نرفت و چه بودنی که نبود
 به دیربان سخن نرم گو که عشق غیور
 بنای بتکده افکند در دل محمود

بخاك هند نوای حیات بی اثر است
که مرده زنده نگردد ز نغمه داود

شوپناور و نیچه

مرغی ز آشیانه به سیر چمن پرید
خاری ز شاخ گل به تن نازکش خلید
بد گفت فطرت چمن روزگار را
از درد خویش و هم ز غم دیگران تپید
داغی ز خون بی گهر لاله را شمرد
اندر طلسم غنچه فریب بهار دید
گفت اندرین سرا که بنایش فتاده کج
صبحی کجا که چرخ درو شا مهانه چید
نالید تا بحوصله آن نوا طراز
خون گشت نغمه وز دو چشمش فرو چکید
سوز فغان او بدل هدهدی گرفت
بانو ك خویش خارزاندام او کشید
گفتش که سود خویش ز جیب زبان بر آر
گل از شکاف سینه زرناب آفرید
درمان زدرد ساز اگر خسته تن شوی
خوگر به خار شو که سراپا چمن شوی

فلسفه و سیاست

فلسفی را با سیاست دان بیک میزان مسنج
چشم آن خورشید کوری دیده این بی نمی

آن تراشد قول حق را حجت نااستوار
وین ترا شد قول باطل را دلیل محکمی

سرمایه آب و گل

حلقه بستند سرتربت من نوحه گران
دلبران ، زهره و شان ، گلبدان ، سیمبران
درچمن قافله لاله و گل رخت گشود
از کجا آمده اند این همه خونین جگران
ای که در مدرسه جوئی ادب و دانش و ذوق
نخرد باده کس از کار گه شیشه گران
خرد افزود مرادرس حکیمان فرنگ
سینه افروخت مرا صحبت صاحب نظران
برکش آن نغمه که سرمایه آب و گل تست
ای زخود رفته تهی شو ز نوای دگران
کس ندانست که من نیز بهائی دارم
آن متاعم که شود دست زدبی بصران

جامعه ملل ژنو

برفتد تا روش رزم درین بزم کهن
دردمندان جهان طرح نو انداخته اند
من ازین پیش ندانم که کفن دزدی چند
بهر تقسیم قبور انجمنی ساخته اند

نواى زندگى

مرا از پرده ساز آگهی نیست
ولى دانم نواى زندگى چیست
سرودم آن چنان در شاخساران
گل از مرغ چمن پرسد که این کیست

لالائى عادت

رمیدی از خداوندان افرنگ
ولى برگور و گنبد سجده پاشی
به لالائی چنان عادت گرفتی
ز سنگ راه مولائی تراشی

شیوه جان بیتاب

بجان من که جان نقش تن انگیخت
هوای جلوه این گل را دورو کرد
هزاران شیوه دارد جان بیتاب
بدن گردد چو بایک شیوه خو کرد

زنده جاوید

بگوشم آمد از خاک مزاری که در زیر زمین هم میتوان زیست

نفس دارد ولیکن جان ندارد کسی کو بر مراد دیگران زیست

جهان پناه

جهان کز خود ندارد دستگاهی به کوی آرزو می جست راهی
ز آغوش عدم دزدیده بگریخت گرفت اندر دل آدم پناهی

ضمیر والا

دل من راز دان جسم و جان است نه پنداری اجل بر من گران است
چه غم گریک جهان گم شد ز چشمم هنوز اندر ضمیرم صد جهان است

مجوی ساحل

دوام ما ز سوز ناتمام است چوماهی جز تپش بر ما حرام است
مجوی ساحل که در آغوش ساحل تبید یک دم و مرگ دوام است

سومنات بود و هست

حکیمان گرچه صد پیکر شکستند مقیم سومنات بود و هستند
چسان افرشته و یزدان بگیرند هنوز آدم به فتراکی نیستند

تلاش فطرت

مشو نومید ازین مشت غباری پریشان جلوۀ ناپایداری
چو فطرت می تراشد پیکری را تمامش می کند در روزگاری

چیز دیدنی

جهان رنگ‌و‌بو فهمیدنی هست در این وادی بسی گل چیدنی هست
ولی چشم از درون خود نبندی که در جان تو چیزی دیدنی هست

من هستم خدا نیست

تو می‌گوئی که من هستم خدا نیست جهان آب و گل را انتها نیست
هنوز این راز بر من ناگشوداست که چشم آنچه بیند هست یا نیست

تأثیر عشق

بهر دل عشق رنگ تازه بر کرد گهی با سنگ گه باشیشه سر کرد
ترا از خود ربود و چشم ترداد مرا با خویشتن نزدیک تر کرد

فروغ جاودان

تو فروغ جاودان ، ما چون شرار يك دو دم داریم و آن هم مستعار
ای تو شناسی نزاع مرگ و زیست رشك بریزدان برد این بنده کیست
بنده آفاق گیسو ناصبور نی غیاب او را خوش آیدنی حضور
آنیم من جاودانی کن مرا از زمینی آسمانی کن مرا
ضبط در گفتار و کرداری بده جاده‌ها پیسداست رفتاری بده
آنچه گفتم از جهانی دیگر است این کتاب از آسمانی دیگر است
بحرم و از من کم آشوبی خطاست آن که در شرم فرو آید که جاست
يك جهان بر ساحل من آرמיד از کران غیر از رم موجی ندید

من که نومیدم ز پیران کهن دارم از روزی که می آید سخن
بر جوانان سهل کن حرف مرا بهر شان پایاب کن ژرف مرا

حرف مهجوری

زیستم تازیستم اندر فراق وانما آنسوی این نیلی رواق
بسته درها را برویم بازکن خاک را باقدسیان همرازکن
آتشی در سینه من برفروز عود را بگذارو هیزم را بسوز
باز بر آتش بنه عود مرا در جهان آشفته کن دود مرا
آتش پیمانه من تیز کن با تغافل یک نگه آمیزکن
ماترا جوئیم و تو ازدیده دور نی غلط، ما کور و توان در حضور
پاگشا این پرده اسرار را یابگیر این جان بی دیدار را
نخل فکرم ناامید از برگ و بر یا تبر بفرست یا باد سحر
عقل دادی هم جنونی ده مرا ره بجنب اندرونی ده مرا
علم در اندیشه می گیرد مقام عشق را کاشانه قلب لایم
علم تا از عشق برخوردار نیست جز تماشاخانه افکار نیست
این تماشاخانه سحر سامری است علم بی روح القدس افسونگری است
بی تجلی زندگی رنجوری است عقل مهجوری و دین مجبوری است
این جهان کوه و دشت و بحر و بر ما نظر خواهیم واو گوید خبر
منزلی بخش این دل آواره را بازده باماه این مه پاره را
گرچه از خاکم نروید جز کلام حرف مهجوری نمی گردد تمام
زیر گردون خویش را با بزم غریب ز آنسوی گردون بگوانی قریب
تامثال مهر و مه گردد غروب این جهات و این شمال و این جنوب
از طلسم دوش و فردا بگذرم از مه و مهر و ثریا بگذرم

کیفیت حیات

گل گفت که عیش نوبهاری خوشتر
 يك صبح چمن زروز گاری خوشتر
 زان پیش که کس ترا بدستار زند
 مردن بکنار شاخساری خوشتر

شاعر بی هدف

از نزاکت های طبع موشکاف او مپرس
 کزدم بادی زجام شاعر مابشکند
 کی تواند گفت شرح کارزار زندگی
 می پرد رنگش حبابی چون بدریا بشکند

دون همتان

ندارد کار ببادون همتان عشق
 تذرو مرده را شاهین نگیرد

نقد شاعر

نقد شاعر درخور بازار نیست
 نان به نقد نسترن نتوان خرید

گل شووه‌زار

از درون این گل بی حاصلی
بس غنیمت دان اگر روید گلی

مولوی و گونه

نکته دان المنی را درارم
صحبتی افتاد با پیر عجم
شاعری کوه‌مچو آن عالی جناب
نیست پیغمبر ولی دارد کتاب
خواند بردانای اسرار قدیم
قصهٔ پیمان ابلیس و حکیم
گفت رومی ای سخن راجان نگار
تو فلک صیداستی و یزدان شکار
فکر تو درکنج دل خلوت گزید
این جهان کهنه را باز آفرید
سوز و ساز جان به‌پیکر دیده‌ئی
در صدف تعمیر گوهر دیده‌ئی
هرکسی از رمز عشق آگاه نیست
هرکسی شایان این درگاه نیست
«داند آن کونیک‌بخت و محرم است
زیرکی زابلیس و عشق از آدم است»

میخانه فرنگ

یاد ایامی که بودم درخستان فرنگ
 جام اوروشن تر از آئینه اسکندر است
 چشم مست می فروزش باده را پروردگار
 باده خواران را نگاه ساقی اش پیغمبر است
 جلوۀ او بی کلیم و شعلۀ او بی خلیل
 عقل ناپروا متاع عشق را غارتگر است
 درهوايش گرمی يك آه بی تابانه نیست
 رند این میخانه را يك لغزش مستانه نیست

گوهرکن

نگار من که بسی ساده و کم آمیز است
 ستیزه کیش و ستم کوش و فتنه انگیز است
 برون او همه بزم و درون او همه رزم
 زبان او زمسیح و دلش زچنگیز است
 گسست عقل و جنون رنگ بست دیده گداخت
 در آجلوه که جانم زشوق لبریز است
 اگرچه تیشه من کوه را زپا آورد
 هنوز گردش گردون بکام پرویز است
 زخاک تابه فلك هر چه هست ره پیماست
 قدم گشای که رفتار کاروان تیز است

نیچه

از سستی عناصر انسان دلش تپید
فکر حکیم پیکر محکم تر آفرید
افکند در فرنگ صد آشوب تازه‌ئی
دیوانه‌ئی بکار گه شیشه‌گر رسید

انیشاتین

جلوه‌ئی میخواست مانند کلیم ناصبور
تاضمیر مستنیر او گشود اسرار نور
از فراز آسمان تا چشم آدم يك نفس
زود پروازی که پروازش نیاید در شعور
خلوت او در زغال تیره فام اندر مغانک
جلوتش سوزد درختی را چو خس بالای طور
بی‌تغیر در طلسم چون و چند و بیش و کم
برتر از پست و بلند و دیروز و روز و دور
در نهادش تار و شید و سوز و ساز و مرگ و زیست
اهرمن از سوز او و ساز او جبریل و حور
من چه گویم از مقام آن کلیم نکته سنج
کرده زردشتی ز نسل موسی و هارون ظهور

مولوی و هگل

میگشودم شبی به ناخن فکر عقده‌های حکیم آلمانی

آنکه اندیشه‌اش برهنه نمود	ابدی راز کسوت آنی
پیش عرض خیال او گیتی	خجل آمد ز تنگ دامانی
چون بدریای او فرو رفتم	کشتی عقل گشت طوفانی
خواب بر من دمید افسونی	چشم بستم ز باقی و فانی
نگه شوق تیزتر گردید	چهره بنمود پیر یزدانی
آفتابی که از تجلی او	افق روم و شام نورانی
شعله‌اش در جهان تیره نهاد	به بیابان چراغ رهبانی
معنی از حرف او همی روید	صفت لاله‌های نعمانی
گفت با من چه خفته‌ئی برخیز	به سراپی سفینه می‌رانی

(به خرد راه عشق می‌پوئی؟)
(به چراغ آفتاب میجوئی؟)

دل‌رایی...

دماغم کافر ز نار دار است
بتان را بنده و پروردگار است
دل‌م را بین که نالد از غم عشق
ترا بسا دین و آئینم چه کار است

دل‌آدم

صنوبر بنده آزاده‌او	فروغ روی گل از باده‌او
حریمش آفتاب و ماه و انجم	دل آدم در نگشاده‌او

توڭ ھوب گن

توای کودک منش خود را ادب کن
مسلمان زاده‌ئی ترک نسپ کن
به رنگ احمر و خون و رگ و پوست
عرب نازد اگر، ترک عرب کن

پرورده یک نوبهار

نه افغانیم و نی ترک و تاریم
چمن زادیم و از یک شاخساریم
تمیز رنگ و بو بر ما حرام است
که ما پرورده یک نوبهاریم

لعل اقبال

نه من بر مرکب ختلی سوام
نه از وابستگان شهریارم
مرا ای هم نشین دولت همین بس
چو کاوم سینه را لعلی برآرم

گار نادر

تراش از سینه خود جاده خویش
گراش از دست تو کار نادر آید
براه دیگران رفتن عذاب است
گناهی هم اگر باشد ثواب است

نگاه آفرین

بیا با شاهد فطرت نظر باز
چرا در گوشه‌ای خلوت گزینی
ترا حق داد چشم پاک بینی
که از نورش نگاهی آفرینی

خود فهم

میان آب و گل خلوت گزیدم
ز افلاطون و فارابی بریدم
نکردم از کسی دریوزه چشم
جهان را جز بچشم خود ندیدم

بحر و موج

ز آغاز خودی کس را خبر نیست
خودی در حلقه شام و سحر نیست
ز خضر این نکته نادر شنیدم
که بحر از موج خوددیرینه‌تر نیست

رمز حیات

دلا رمز حیات از غنچه دریاب
حقیقت در مجازش بی حجاب است

ز خاك تيره ميرويد وليكن
نگاهش بر شعاع آفتاب است

چراغ داغ

فروغ او به بزم باغ و راغ است
گل از صهبای او روشن ایام است
شب کس در جهان تاريك نگذاشت
که در هر دل ز داغ او چراغ است

یکی جوی و...

همای علم تا افتد بدامت
یقین کم کن ، گرفتار شکی باش
عمل خواهی ؟ یقین را پخته تر کن
یکی جوی و یکی بین و یکی باش

خودی را پخته تر گیر

دلت می لرزد از اندیشه مرگ
ز بیمش زرد مانند زیری
بخود باز آخودی را پخته تر گیر
اگر گیری پس از مردن نمیری

نواى نى

زپیوند تن و جانم چه پرسی بدام چند و چون در می نیابم
دم آشفته ام در پیچ و تابم چو از آغوش نى خیزم نوایم

هستم

من از بود و نبود خود خموشم اگر گویم که هستم خود پرستم
ولیکن این نواى ساده کیست کسی در سینه می گوید که هستم

رسالت شاهر

ز من با شاعر رنگین بیان گوی
چه سود از سوز اگر چون لاله سوزی
نه خود را می گدازی ز آتش خویش
نه شام دردمندی بر فروزی

جهان عشق

نواى شیخ حرم شاید ندانی جهان عشق را هم محشری هست
گناه و نامه و میزان ندارد نه اورا مسلمی نى کافری هست

خلوت خانه

چو تاب از خود بگیرد قطره آب میان صد گهر يك دانه گردد

به بزم همنوایان آنچنان زی که گلشن بر تو خلوت خانه گردد

خاك زنده

سراپا معنی سربسته‌ام من نگاه حرف بافان بر نتابم
نه مختارم توان گفتن نه مجبور که خاك زنده‌ام در انقلابم

ذوق سفر

مگو از مدعای زندگانی ترا بر شیوه‌های او نگه نیست
من از ذوق سفر آنگونه مستم که منزل پیش من جز سنگ‌ره نیست

جاده پیچیده خوشتر

خیال او درون دیده خوشتر غمش افزوده جان کاهیده خوشتر
مرا صاحب‌دلی این نکته آموخت ز منزل جاده پیچیده خوشتر

استقامت بدن و لطافت روح

تنی پیدا کن از مشقت غباری تنی محکم‌تر از سنگین حصاری
درون او دل درد آشنائی چو جوئی در کنار کوهساری

پروانه سخت‌کوش

بهل افسانه آن پا چراغی حدیث سوز او آزار گوش است

من آن پروانه را پروانه دانم
که جانش سخت کوش و شعله نوش است

طلسم رنگ و بو

زیان بینی ز سیر بوستانم
اگر جانت شهید جستجو نیست
نمایم آنچه هست اندر رنگ گل
بهار من طلسم رنگ و بو نیست

نوای خون

ز مرغان چمن نا آشنایم
به شاخ آشیان تنها سرایم
اگر نازک دلی از من کران گیر
که خونم می تراود از نوایم

تمنای کلیم

خرد گفت او به چشم اندر نگنجد
نگاه شوق در امید و بیم است
نمی گردد کهن افسانه طور
که در هر دل تمنای کلیم است

خلیل عشق

سفالم را می او جام جم کرد
درون قطره ام پوشیده یم کرد
خرد اندر سرم بتخانه‌ئی ریخت
خلیل عشق دیرم را حرم کرد

در جستجوی آدمی

گدای جلوه رفتی بر سرطور که جان تو ز خود نامحرمی هست
قدم در جستجوی آدمی زن خدا هم در تلاش آدمی هست

پیام به جبرئیل

بگو جبریل را از من پیامی مرا آن پیکر نوری ندادند
ولی تاب و تب ما خاکیان بین به نوری ذوق مهجوری ندادند

داغ سجود

شهید ناز او بزم وجود است نیاز اندر نهاد هست و بود است
نمی بینی که از مهر فلک تاب به سیمای سحر داغ سجود است

عشق

به باغان باد فروردین دهد عشق
به راغان غنچه پروین دهد عشق
شعاع مهر او قلزم شکاف است
به ماهی دیده ره یین دهد عشق

بی شرار

نه هر کس از محبت مایه دار است
نه با هر کس محبت سازگار است

بروید لاله با داغ جگر تاب
دل لعل بدخشان بی شرار است

طرح دگر

جهان ما که نابود است بودش
زیان توأم همی زاید بیه سودش
کهن را نو کن و طرح دگر ریز
دل ما بر نتابد دیر و زودش

نوای عشق

نوای عشق را ساز است آدم
گشاید راز و خود راز است آدم
جهان او آفرید و خوب تر ساخت
مگر با ایزد انباز است آدم

طواف آتش بیگانه تا کی؟

دلا نارائی پروانه تا کی	نگیری شیوه مردانه تا کی
یکی خود را به سوز خویشتن سوز	طواف آتش بیگانه تا کی

بادۀ جام

فنا را باده هر جام کردند
چه بی دردانه اورا عام کردند

تماشاگاه مرگ ناگهان را	جهان ماه و انجم نام کردند
اگر يك ذره اش خوی رم آموخت	به افسون نگاهی رام کردند
قرار از ما چه میجوئی که ما را	اسیر گسردش ایام کردند
خودی در سینه چاکي نگهدار	ازین کوکب چراغ شام کردند

زنده و بی جان

زنده و بی جان چه راز است این نگر
 با تو گویم معنی رنگین نگر
 مردن و هم زیستن ای نکته رس
 این همه از اعتبارات است و بس
 ماهیان را کوه و صحرا بی وجود
 بهر مرغان قعر دریا بی وجود
 مرد کس سوز نسوا را مرده‌ئی
 لذت صوت و صدا را مرده‌ئی
 پیش چنگی مست و مسرور است کور
 پیش رنگی زنده در گور است کور
 روح با حق زنده و پاینده‌ایست
 ورنه این را مرده آن را زنده‌ایست
 آنکه حی لایموت آمد حق است
 زیستن با حق حیات مطلق است
 هر که بی حق زیست جز مردار نیست
 گرچه کس در ماتم او زار نیست

از نگاهش دیدنی‌ها در حجاب
 قلب او بی ذوق و شوق انقلاب
 سوز مشتاقی بکردارش کجا
 نور آفاقی بگفتارش کجا
 مذهب او تنگ چون آفاق او
 از عشا تاریک تر اشراق او
 زندگی بار گران بر دوش او
 مرگ او پرورده آغوش او
 عشق را از صحبتش آزارها
 از دمش افسرده گردد نارها
 نزد آن کرمی که از گل برنخاست
 مهر و ماه و گنبد گردان کجاست

عشق است امام من

من بنده آزادم عشق است امام من
 عشق است امام من عقل است غلام من
 هنگامه این محفل از گردش جام من
 این کوکب شام من این ماه تمام من
 جان در عدم آسوده بی ذوق تمنا بود
 مستانه نواها زد در حلقه دام من
 ای عالم رنگ و بو این صحبت مآتاچند
 مرگ است دوام تو عشق است دوام من

پیدا به ضمیرم او پنهان به ضمیرم او
این است مقام او در دریاب مقام من

راز غنچه

کم سخن غنچه که در پرده دل رازی داشت
در هجوم گل و ریحان غم دمسازی داشت
محرمی خواست زمرغ چمن و باد بهار
تکیه بر صحبت آن کرد که پروازی داشت

نقش نو

خود را کنم سجودی دیر و حرم نمانده
این در عرب نمانده آن در عجم نمانده
در برگ لاله و گل آن رنگ و نم نمانده
در ناله های مرغسان آن زیر و بم نمانده
در کارگاه گیتی نقش نوی نبینم
شاید که نقش دیگر اندر عدم نمانده
سیاره های گردون بی ذوق انقلابی
شاید که روز و شب را توفیق رم نمانده
بی منزل آرمیدند پا از طلب کشیدند
شاید که خاکیان را در سینه دم نمانده
یا در بیاض امکان یک برگ ساده نمیست
یا خامه ای قضا را تاب رقم نمانده

داغ فراق

از داغ فراق او در دل چمنی دارم
ای لاله صحرایی با تو سخنی دارم
این آه جگر سوزی در خلوت صحرا به
لیکن چه کنم کاری با انجمنی دارم

تپش حیات

به نگاه آشنائی چو درون لاله دیدم
همه ذوق و شوق دیدم همه آه و ناله دیدم
به بلند و پست عالم تپش حیات پیدا
چه دمن چه تل چه صحرارم این غزاله دیدم
نه به ماست زند گانی نه ز ماست زند گانی
همه جاست زند گانی ز کجاست زند گانی

تماشای خود

صورت گری که پیکر روز و شب آفرید
از نقش این و آن به تماشای خود رسید
صوفی برون ز بنگه تاریک پا بنه
فطرت متاع خویش به سوداگری کشید
صبح و ستاره و شفق و ماه و آفتاب
بی پرده جلوه‌ها به نگاهی توان خرید

انجم تازه

باز این عالم دیرینه جوان می‌بایست
 برنگ کاهش صفت کوه گران می‌بایست
 کف خاکی که نگاه همه بین پیدا کرد
 در ضمیرش جگر آلوده فغان می‌بایست
 این مه و مهر کهن راه بجائی نبرند
 انجم تازه به تعمیر جهان می‌بایست
 هر نگاری که مرا پیش نظر می‌آید
 خوش نگاریست ولی خوشتر از آن می‌بایست
 گفت یزدان که چنین است و دگر هیچ مگو
 گفت آدم که چنین است و چنان می‌بایست

دیردیر پای

هنگامه را که بست در این دیردیر پای؟
 ز ناریان او همه نالنده همچونای
 در بنگه فقیر و به کاشانه امیر
 غمها که پشت را بجوانی کند دوتای
 درمان کجا که درد بدرمان فزون شود
 دانش تمام حیل و نیرنگ و سیمیای
 بی زور سیل کشتی آدم نمی‌رود
 هر دل هزار عریده دارد به ناخدای
 از من حکایت سفر زندگی می‌پرس
 در ساختم بدرد و گذشتم، غزل‌سرای

آمیختم نفس به نسیم سحرگهی
 گشتم در این چمن به گلان نا نهاده پای
 از کاخ و کو جدا و پریشان بکاخ و کوی
 کردم به چشم ماه تماشای این سرای

داغ سینه سوز

ای لاله‌ای چراغ کهستان و باغ و راغ
 درمن نگر که می‌دهم از زندگی سراغ
 ما رنگ شوخ و بوی پریشیده نیستیم
 مسائیم آنچه میرود اندر دل و دماغ
 مستی ز باد می‌رسد و از ایام نیست
 هرچند باد را نتوان خورد بی ایام
 داغی به سینه سوز که اندر شب وجود
 خود را شناختن نتوان جز به این چراغ
 ای موج شعله سینه به یاد صبا گشای
 شبم مجو که می‌دهد از سوختن فراغ

افسونی افرنگ مشو

بگذر از خاور و افسونی افرنگ مشو
 که نیرزد بجوی این همه دیرینه و نو
 چون پرکاه که در رهگذر باد افتاد
 رخت اسکندر و دارا و قباد و خسرو

زندگی انجمن آرا و نگهدار خود است
 ای که در قافله‌ئی بی همه شو با همه رو
 تو فروزنده‌تر از مهر منیر آمده‌ئی
 آنچنان زی که بهر ذره رسانی پرتو
 آن نگینی که تو با اهرمان باخته‌ای
 هم به جبریل امینی نتوان کرد گرو
 از تنك جامی ما میکده رسوا گردید
 شیشه‌ئی گیرو حکیمانه بیاشام و برو

چه راز است این، چه راز است این

جهان رنگ‌بو پیدا تو می‌گوئی که راز است این
 یکی خود را بتارش زن که تو مضراب و ساز است این
 نگاه جلوه شد مست از صفای جلوه می‌لغزد
 تو می‌گوئی حجابست این نقابست این مجاز است این
 بیا در کش طناب پرده‌های نیلگونش را
 که مثل شعله عریان بر نگاه پاکباز است این
 مرا این خاکدان من ز فردوس برین خوشتر
 مقام ذوق و شوق است این حریم سوز و ساز است این
 زمانی گم کنم خود را زمانی گم کنم او را
 زمانی هر دو را بام چه راز است این چه راز است این

تجلی پردیو

بگذر از آن که جز خبر ندهد
 سخن دراز کند لذت نظر ندهد

شنیده‌ام سخن شاعر و فقیه و حکیم
 اگر چه نخل بلند است برگ و برنهد
 تجلی که برو پیر دیر می‌نازد
 هزار شب دهد و تاب يك سحر ندهد
 هم از خدا گله دارم که بر زبان نرسد
 متاع دل برد و یوسفی به‌بر ندهد
 نه در حرم نه به بتخانه یابم آن ساقی
 که شعله شعله بیخشد شرر شرر ندهد

ندانم این چه نیرنگ است

ترا نادان امید غم گساریها ز افرنگ است
 دل شاهین نسوزد بهر آن مرغی که در چنگ است
 پشیمان شو اگر لعلی زمیراث پدر خواهی
 کجا عیش برون آوردن لعلی که در سنگ است
 سخن از بود و نابود جهان با من چه می‌گوئی
 من این دانم که من هستم ندانم این چه نیرنگ است
 در این میخانه هر مینا ز بیم محتسب لرزد
 مگر يك شیشه عاشق که از وی لرزه بر سنگ است
 خودی را پرده می‌گوئی بگو من با تو این گویم
 مزن این پرده را چاک کی که دامان نگه‌تنگ است
 کهن شاخی که زیر سایه او پر بر آوردی
 چو بر گش ریخت از وی آشیان برداشتی ننگ است
 غزل آن گو، که فطرت ساز خود را پرده گرداند
 چه آیدز آن غزل خوانی که با فطرت هم آهنگ است

چه غافل نشسته‌ای

اگر چه زیب سرش افسر و کلاهی نیست
 گدای کوی تو کمتر ز پادشاهی نیست
 بخواب رفته جوانان و مرده دل پیران
 نصیب سینه کس آه صبحگاهی نیست
 به این بهانه بدشت طالب ز پا منشین
 که در زمانه ما آشنای راهی نیست
 ز وقت خویش چه غافل نشسته‌ای دریاب
 زمانه‌ئی که حسابش ز سال و ماهی نیست
 در این رباط کهن چشم عافیت داری؟
 ترا به کشمکش زندگی نگاهی نیست
 گناه ما چه نویسند کاتبان عمل
 نصیب ما ز جهان تو جز نگاهی نیست
 بیا که دامن اقبال را بدست آریم
 که او ز خرقه فروشان خانقاهی نیست

سجده شوق

شعله در آغوش دارد عشق بی پروای من
 بر نخیزد يك شرار از حکمت نازای من
 چون تمام افتد سراپا ناز می گردد نیاز
 قیس را لیلی همی نامند در صحرای من

بهر دهلیز تو از هندوستان آورده‌ام
 سجده شوقی که خون‌گردید در سیمای من
 تیغ لا در پنجه این کافر دیرینه ده
 باز بنگر در جهان هنگامه‌الای من
 گردشی باید که گردون از ضمیر روزگار
 دوش من باز آرد اندر کسوت فردای من
 از سپهر بارگاهت يك جهان وافر نصیب
 جلوه‌ئی داری دریغ از وادی سینای من
 با خدا در پرده گویم با تو گویم آشکار
 یا رسول‌الله او پنهان و تو پیدای من

بیان واعظ

خواج‌ای نیست که چون بنده پرستارش نیست
 بنده‌ئی نیست که چون خواج‌ه خریدارش نیست
 گرچه از طور کلیم است بیان واعظ
 تاب آن جلوه به آئینه گفتارش نیست
 پیر ما مصلحتاً رو به مجاز آورده است
 ورنه با زهره و شان هیچ سروکارش نیست
 دل به او بند و از این خرقة فروشان بگریز
 نشوی صید غزالی که ز تاتارش نیست
 دل ما قشقه زد و برهمنی کرد و لی
 آن چنان کرد که شایسته زنارش نیست

عشق در صحبت میخانه بگفتار آید
ز آنکه در دیرو حرم محرم اسرارش نیست

نوائ غیب

بیا که بلبل شوریده نغمه پرداز است
عروس لاله سرا پا کرشمه و ناز است
نواز پرده غیب است ای مقام شناس
نه از گلوی غزلخوان نه از رگ ساز است
کسی که زخمه رساند به تار ساز حیات
ز من بگیر که آن بنده محرم راز است
مراز پردگیان جهان خبر دادند
ولی زبان نگشایم که چرخ کج باز است
سخن درشت مگودر طریق یاری کوش
که صحبت من و تو در جهان خدا ساز است
کجاست منزل این خاکدان تیره نهاد
که هرچه هست چوریگ روان به پرواز است
تنم گللی ز خیابان جنت کشمیر
دل از حریم حجاز و نوازشیراز است

تو صاحب خانه‌ئی

نه توان در حرم گنجی نه در بتخانه می آئی
ولیکن سوی مشتاقان چه مشتاقانه می آئی

قدم بی بالتر نه در حریم جان مشتاقان
 تو صاحب‌خانه‌ئی آخر چرادرزدا نه می‌آئی
 به غارت میبری سرمایه تسبیح خوانان را
 به شبخون دل زناریان ترکانه می‌آئی
 گهی صد لشکر انگیزی که خون‌دوستان‌ریزی
 گهی در انجمن با شیشه و پیمانه می‌آئی
 تو بر نخل کلیمی بی‌محابا شعله می‌ریزی
 تو بر شمع یتیمی صورت پروانه می‌آئی
 بیا (اقبال) جامی از خمستان خودی در کش
 تو از میخانه مغرب زخود بیگانه می‌آئی

جهان عشق

جهان عشق نه میری نه سروری داند
 همین بس است که آئین چاکری داند
 نه هر که طوف بتی کرد و بست زناری
 صنم پرستی و آداب کافری داند
 هزار خیبر و صد گونه اژدرست اینجا
 نه هر که نان جوین خورد حیدری داند
 بچشم اهل نظر از سکندر افزون است
 گدا گری که مال سکندری داند
 به عشوهای جوانان ماه سیما چیست
 در آ بحلقه پیری که دلبری داند
 فرنگ شیشه گری کرد و جام مینا ریخت
 به حیرتم که همین شیشه را پری داند

چه گویمت ز مسلمان نا مسلمانی
 جز این که پور خلیل است و آذری داند
 یکی به غمکده من گذر کن و بنگر
 ستاره سوخته‌ئی کیمیا گری داند
 بیا به مجلس اقبال و یک دو ساغر کش
 اگر چه سر نتراشد قلندری داند

وای آن قافله

در جهان دل ما دورقمر پیدا نیست
 انقلابیست ولی شام و سحر پیدا نیست
 وای آن قافله کز دنی همت میخواست
 رهگذاری که درو هیچ خطر پیدا نیست
 بگذر از عقل و در آویز بموج یم عشق
 که در آن جوی تنک مایه گهر پیدا نیست
 آنچه مقصود تک و تاز خیال من و تست
 هست در دیده و مانند نظر پیدا نیست

نکته دلکش

گریه ما بی اثر، ناله ما نارساست
 حاصل این سوز و ساز یک دل خونین نواست
 در طلبش دل تبید دیر و حرم آفرید
 ما به تمنای او، او به تماشای ماست

پردگیان بی حجاب من به خودی درشدم
 عشق غیورم نگر میل تماشاگراست
 مطرب میخانه دوش نکته دلکش سرود
 باده چشیدن خطاست باده کشیدن رواست
 زندگی رهروان در تک و تاز است و بس
 قافله موج را جاده و منزل کجاست
 شعله درگیر زد برخس و خاشاک من
 مرشد (رومی) که گفت (منزل ما کبریاست)

پیمانه دل

سوز سخن ز ناله مستانه دل است
 این شمع را فروغ ز پروانه دل است
 مشت گلیم و ذوق فغانی نداشتیم
 غوغای ما ز گردش پیمانه دل است
 این تیره خاکدان که جهان نام کرده‌ئی
 فرسوده پیکری ز صنم خانه دل است
 اندر رصد نشسته حکیم ستاره بین
 در جستجوی سرحد ویرانه دل است
 لاهوتیان اسیر کمند نگاه او
 صوفی هلاک شیوه ترکانه دل است
 محمود غزنوی که صنم خانه‌ها شکست
 زناری بتان صنم خانه دل است

غافل تری ز مرد مسلمان ندیده‌ام
دل در میان سینه و بیگانه دل است

چه توان کرد

نظر تو همه تقصیر و خسر و کوتاهی
نرسی جز به تقاضای کلیم‌اللهی
راه کور است بخود غوطه زنای سالک‌راه
جاده را گم نکند در تۀ دریا ماهی
حاجتی پیش سلاطین نبرد مرد غبور
چه توان کرد که از کوه نیاید کاهی
مگذر از نغمۀ شوق‌م که بیابی دروی
رمز درویشی و سرمایه شاهنشاهی
نفسم با تو کند آنچه به گل کرد نسیم
اگر از لذت آه سحری آگاهی
ای فلک چشم تو بی‌بالکوبلاجوست هنوز
می‌شناسم که تماشای دگر می‌خواهی

بزم سخن

سر خوش از بادۀ تو خم‌شکنی نیست که نیست
مست لعلین تو شیرین سخنی نیست که نیست
گرچه لعل تو خموش است ولی چشم‌تورا
بادل خون‌شده ما سخنی نیست که نیست

تا حدیث تو کنم بزم سخن میسازم
ورنه در خلوت من انجمنی نیست که نیست

خاک تندیسیر

خاکیم و تندیسیر مثال ستاره ایم
در نیلگون یمی به تلاش کناره ایم
بود و نبود ماست ز یک شعله حیات
از لذت خودی چو شرر پاره پاره ایم
با نوریان بگو که ز عقل بلند دست
ما خاکیان بدوش ثریا سواره ایم
در عشق غنچه ایم که لرزد ز باد صبح
در کار زندگی صفت سنگ خواره ایم
چشم آفریده ایم چو نرگس درین چمن
رو بند برگشا که سراپا نظاره ایم

تپش است زندگانی

عرب از سرشك خونم همه لاله زار بادا
عجم رمیده بو را نفسم بهار بادا
تپش است زندگانی، تپش است جاودانی
همه ذره های خاکم دل بیقرار بادا
نه به جاده ئی قرارش نه بمنزلی مقامش
دل من مسافر من که خداهش یار بادا

حذر از خرد که بندد همه نقش نامرادی
 دل ما برد بسازی که گسسته تار بادا
 تو جوان خام سوزی سخنم تمام سوزی
 غزلی که می‌سرایم بتو سازگار بادا
 چو بجان من در آئی دگر آرزو نبینی
 مگر این که شبنم تو ، یم بی کنار بسادا
 نشود نصیب جانت که دمی قرار گیرد
 تب و تاب زندگانی بتو آشکار بسادا

ای خوش آن عقل

عقل خود بین دگر و عقل جهان بین دگر است
 بال بلبل دگر و بازوی شاهین دگر است
 دگر است آن که برددانه افتاده ز خاک
 آنکه گیرد خورش از دانه پروین دگر است
 دگر است آنکه زند سیر چمن مثل نسیم
 آن که در شد به ضمیر گل و نسرین دگر است
 دگر است آنسوی نه پرده گشادن نظری
 این سوی پرده گمان وطن و تخمین دگر است
 ای خوش آن عقل که پهنای دو عالم با اوست
 نور افرشته و سوز دل آدم با اوست

گوهر جان می بینم

من در این خاک کهن گوهر جان می بینم
 چشم هر ذره چو انجم نگران می بینم
 دانه ئی را که به آغوش زمین است هنوز
 شاخ در شاخ و برومند و جوان می بینم
 کوه را مثل پر کاه سبک می یابم
 پر کاهی صفت کسوه گران می بینم
 انقلابی که ننگجد به ضمیر افلاک
 بینم و هیچ ندانم که چسان می بینم
 خرم آن کس که در این گردسواری بیند
 جوهر نغمه ز لرزیدن تاری بیند

حکمت و فلسفه

حکمت و فلسفه کاری است که پایانش نیست
 سیلی عشق و محبت به دبستانش نیست
 بیشتر راه دل مردم بیدار زند
 فتنه ئی نیست که در چشم سخندانیش نیست
 دل ز ناز خنک او به تپیدن نرسد
 لذتی در خلش غمزه پنهانش نیست
 دشت و کهسار نوردید و غزالی نگرفت
 طوف گلشن زد و یک گل به گریانش نیست

چاره اینست که از عشق گشادی طلبیم
پیش او سجده گذاریم و مرادی طلبیم

رهزن آدم

عقل چون پای درین راه خم اندر خم زد
شعله در آب دوانید و جهان برهم زد
کیمیا سازی او ریگ روان را زر کرد
بر دل سوخته اکسیر محبت کم زد
وای بر سادگی ما که فسونش خوردیم
رهزنی بود کمین کرد و ره آدم زد
هنرش خاک بر آورد ز تهذیب فرنگ
باز آن خاک بچشم پسر مریم زد
شرری کاشتن و شعله درودن تا کی
عقده بر دل زدن و باز گشودن تا کی

گارل مارگس

راز دان جزو وکل از خویش نامحرم شدست
آدم از سرمایه داری قاتل آدم شدست

هگل

جلوه دهد باغ و راغ معنی مستورا
 عین حقیقت نگر حنظل و انگور را
 فطرت اضداد خیز لذت پیکار داد
 خواجه و مزدور را آمر و مأمور را

فولستوی

عقل دورو آفرید فلسفه خود پرست
 درس رضا می‌دهی بنده مزدور را

مزدك

دانه ایران ز کشت وزار قیصر بر دمید
 مرگ نو می‌رقصد اندر قصر سلطان وامیر
 مدتی در آتش نمرود می‌سوزد خلیل
 تا تهی گردد حریمش از خداوندان پیر
 دور پرویزی گذشت ای کشته پرویز خیز
 نعمت گم گشته خود را ز خسرو باز گیر

(پایان)

فهرست تألیفات چاپ شده مؤلف این کتاب

- ۱- تاریخ سمنان: که چاپ اول آن در اردیبهشت سال ۱۳۴۱ خورشیدی و چاپ دوم آن در اسفند سال ۱۳۵۲ خورشیدی در ۷۷۸ صفحه به قطع وزیری در تهران طبع و نشر شده است.
- ۲- تاریخ قومس: شامل وقایع تاریخی و اوضاع جغرافیائی و تحقیقات باستان‌شناسی و شرح احوال دانشمندان و عارفان و شاعران و هنرمندان سمنان، دامغان، شاهرود، بسطام، جندق سنگسر و شهمیرزاد و نقاط تابعه آنها به انضمام تاریخ مشرق ایران از دوران ماقبل تاریخ تا عصر حاضر که در فروردین سال ۱۳۴۴ خورشیدی در ۶۱۶ صفحه به قطع وزیری در تهران چاپ و منتشر شده است.
- ۳- شرح احوال و آثار و افکار بایزید بسطامی: عارف مشهور ایران در قرن سوم هجری (ضمیمه مجله مهر سال ۱۳۴۵ خورشیدی)
- ۴- تاریخ نهضت‌های ملی ایران: (در چهار مجلد) جلد اول تألیف زیر عنوان: (از حمله تازیان تا ظهور صفاریان) در اسفند سال ۱۳۴۸ خورشیدی در ۶۵۶ صفحه به قطع وزیری توسط شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران در تهران چاپ و منتشر شده است.
- ۵- تاریخ نهضت‌های ملی ایران: (از سوك يعقوب ليث تا سقوط عباسیان) که در اسفند سال ۱۳۵۴ خورشیدی در ۶۶۸ صفحه به قطع وزیری از طرف بنیاد نیکوکاری نوریانی در تهران طبع و نشر شده است. جلد سوم: (از بیداد مغولان تا اوج حکومت صفویان) جلد چهارم: (از آغاز نفوذ اروپائیان تا انقلاب مشروطیت) در دست تألیف.
- ۶- اعتقاد و دلبستگی عمیق ایرانیان به آئین کهن ملی: (متن سخنرانی در تالار موزه ایران باستان پایتخت) در مهر سال ۱۳۵۰ خورشیدی (از انتشارات وزارت فرهنگ و هنر).
- ۷- نگین سخن: شامل شیواترین آثار منظوم ادبیات فارسی. در قرن چهارم تا عصر حاضر (در سه مجلد) جلد اول آن در فروردین سال ۱۳۵۰ خورشیدی در ۵۲۰ صفحه به قطع وزیری و جلد دوم در اردیبهشت سال ۱۳۵۴ خورشیدی در ۶۵۴ صفحه به قطع وزیری از طرف شرکت سهامی انتشارات کتب ایران در تهران طبع و نشر شده است و جلد سوم آن نیز در زیر چاپ است.
- ۸- تاریخ نهضت‌های فکری ایرانیان: (در چهار مجلد) جلد اول این تألیف زیر عنوان: (از زرتشت تا رازی) در اسفند سال ۱۳۴۷ خورشیدی و چاپ دوم آن در آذر سال ۱۳۵۶ خورشیدی در ۵۲۰ صفحه به قطع وزیری از طرف شرکت مؤلفان و مترجمان ایران در تهران چاپ و منتشر شده است. جلد دوم این تألیف زیر عنوان (از ظهور رودکی تا شهادت سهروردی) از طرف شرکت مؤلفان و مترجمان ایران در زیر چاپ است. جلد سوم زیر عنوان (از مولوی تا ملاصدرا) در دست تألیف.
- ۹- نورالعلوم: کتاب یکتا از عارف بی‌همتا. منسوب به شیخ ابوالحسن خرقانی عارف بزرگوار ایرانی در اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری (نمونه نشر قرن پنجم هجری) همراه با شرح احوال و آثار و افکار شیخ خرقان در ۳۰۰ صفحه توسط انتشارات بنیاد نیکوکاری نوریانی.
- ۱۰- چهل مجلس شیخ رکن‌الدین علاءالدوله سمنانی: عارف بزرگ ایرانی در اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم هجری تحریر امیر اقبال سیستانی (زیر چاپ)